

کیومرث پورا احمد

# جسدها تکثیر می شوند

داستان‌های کوتاه ۲



مجموعه داستان فارسی ۶۷

# کیومرث پورا حمد

## جسدها تکثیر می شوند

داستان‌های کوتاه ۲

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهْرِي

داستانِ فارسی، مجموعه داستان \* ۶۷

جسدها تکثیر می شوند

کیومرث پورا احمد

| چاپ اول: بهار ۱۴۰۲، نشر مهري | شمارگان: ۱۵۰ نسخه |  
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۰۳-۲ |

| صفحه آرای و گرافیک جلد: استودیو مهري |  
| عکس روی جلد: مریم زند |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن  
۲۰۲۳ میلادی / ۱۴۰۲ شمسی.  
مشخصات ظاهري: ۱۳۰ ص.؛ غیر مصور.  
موضوع: داستان‌های فارسی قرن ۱۵.

کلیه حقوق محفوظ است.  
© ۲۰۲۳، کیومرث پورا احمد.  
© ۲۰۲۳، نشر مهري.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



## فهرست

۵	استقبال
۴۳	جسدها تکثیر می شوند!
۶۷	کنش هایم کو؟
۹۵	لارستان

## استقبال

در بزرگراه شیخ فضل‌الله نوری، صدای گوگوش با سرعت صدویست کیلومتر در ساعت از شیشه باز ماشین، پرپر می‌زد توی جاده و سُر می‌خورد بر خط‌های مقطع بزرگراه و دور و دورتر می‌شد، پس مانند صدا اما با رسوب خاطره‌ها درمی‌آمیخت و توی گوش و ذهن و همه‌تار و پود وجود می‌ماند.

- «من همونم که به روز، می‌خواسم دریا بشم،

می‌خواسم بزرگ‌ترین، دریای دنیا بشم.

آرزو داشتم برم، تا به دریا برسم،

شبو آتیش بزنم، تا به فردا برسم...!»

نوشین که همیشه از سرعت زیاد واهمه داشت حالا خرده‌گیری نمی‌کرد، هیچ نمی‌گفت، لام تا کام! انگار واهمه نداشت.  
رنوی قراضه پرشتاب‌تر از این نمی‌توانست برود، والا حامد تخته‌گاز می‌رفت. پرواز نمی‌دانم شماره چند استانبول قرار بود چهار بعدازظهر

نارنجستان قوام و تخت‌جمشید هنوز توی آلبوم‌شان بود. هست هنوز... دوتایی کنار هم، دست در دست، دست در گردن، سر بر شانه یکدیگر... همه جور ژستی گرفته بودند. خوش پوش و خوش خنده، جوان و شاداب. حامد همیشه حسرت آن روزگار را می‌خورد.

«روزگار خوشی بود برای همه، غم هم بود اما کم بود. روزگار خوشی بود و رهایی ولی در چشم برهم زدنی انگار سیل و زلزله باهم آمد و زیر و زبر شد همه چیز. بازگونه، وارونه، ویرانه! همه معیارها، دیگر شد و زندگی که سهل و آسان و خوش بود، تنگ شد برای مان، به مان تنگ گرفت روزگار و تنگ و تنگ تر و تنگنا پشت تنگنا یقه مان را چسبید تا امروز که دیگر نفس مان در نمی‌آید با این همه تنگناها.»

...

سفر تهران فرانکفورت اولین سفرشان به خارج بود. سفر فال و تماشا. چه شور و هیجانی داشتند. اسمش را گذاشتند ماه عسل دوم. نوشین دوتا شکم انداخته بود و هر دو نگران بودند اگر زن، باز حامله شود و رحم ناتوانش نتواند بچه را نگه‌دارد...؟! چقدر این دکتر و آن دکتر رفته بودند، چقدر نذر و نیاز کرده بودند، به هر دری زده بودند، از امام رضا بگیر تا هر امامزاده‌ای که می‌گفتند مجرب است و دردها را شفا می‌دهد. روزی به امامزاده‌ای شامخ در حومه شهر رفتند، رگباری سیل آسا درگرفت و در چشم برهم زدنی جاده را چنان آب گرفت که وحشت کردند. با چه مصیبتی از سیلاب که می‌رفت بزرگ و بزرگ‌تر شود گریختند. بعدها شنیدند که سیلاب بی‌رحم بسیاری خانه‌های روستا و امامزاده را بنه کن ویران کرده و درهم کوفته و شسته و برده است.

سر آخر نوشین عقل کرده بود و گفته بود: «می‌ریم اروپا برای یک معالجه درست و حسابی!»

بنشینند. وقتی چشم گوگوش «به اون جا بود، پشت اون کوه بلند.» نوشین ساعت مچی‌اش را نگاه کرد. هنوز سه نشده بود. حامد بدون این که به ساعتش نگاه کند می‌دانست وقت دارند. واقعاً لازم نبود آن جور با شتاب برانند اما می‌راند و نوشین هم که همیشه از سرعت زیاد واهمه داشت، هیچ نمی‌گفت. نوشین بی‌قرار بود. حامد بی‌قرار بود. هر دو بی‌قرار و بی‌تاب بودند و می‌خواستند زودتر به فرودگاه مهرآباد برسند. این را هم می‌دانستند که اگر پرواز نمی‌دانم شماره چند استانبول تهران تأخیر نداشته باشد، بعد نشستن هواپیما، کم‌کم یکی دو ساعت معطلی دارند ولی هر دو بی‌تاب بودند، بی‌قرار و بی‌تاب و ناشکیب. آن قدر بی‌تاب و ناشکیب که حامد مثل جوانی هاش رانده‌گی می‌کرد، نه مردی که پنجاه را رد کرده و خود به خود دست به عصا می‌شود و دوراندیش... هر دو بی‌تاب بودند و بی‌قرار. بی‌تاب و بی‌قرار و ناشکیب و بهت‌زده. نه که الان و توی بزرگراه، چند روز بود که این جور بودند. راستی چند روز بود؟

نوشین گفت: «خیلی خلوته.» بزرگراه را می‌گفت.

حامد گفت: «جمعه‌س.»

و نوشین به صرافت افتاد که یک هفته گذشته است و حالا گوگوش جاده را می‌خواند.

– «جاده... فریاد می‌زنه... بی... یا...»

و بزرگراه لعنتی به اندازه جاده گوگوش کش می‌آمد و کش می‌آمد و تمامی نداشت.

در این سال‌ها چند بار از این بزرگراه انداخته بودند سمت فرودگاه؟

...

اولین بار که سوار هواپیما شدند سی سال پیش بود. پرواز تهران شیراز، برای ماه عسل می‌رفتند. عکس‌های جلوی حافظیه و ارگ کریمخان و

همه این سال‌ها بارها و بارها از بزرگراه شیخ فضل‌الله که پیش‌تر بزرگراه شاهنشاهی بود، انداخته بودند سمت فرودگاه. اگر به استقبال می‌رفتند دسته‌گل را فراموش نمی‌کردند... راستی گل؟! نوشین زیر لب گفت: «گل، دسته‌گل!» اما باد نجوای او را هم مثل صدای گویوش با خود برد.

– «من پر از وسوسه‌های رفتنم، رفتن و رسیدن و تازه شدن.

توی یک سپیده‌توسی سرد، مسخ یک عشق پر آوازه شدن.

کمکم کن، کمکم کن! نذار این گمشده از پا در بیاد.

کمکم کن، کمکم کن! خرمن رخوت من شعله می‌خواد.

کمکم کن، کمکم کن! من و تو باید به فردا برسیم.

چشمه کوچیکه برامون، ما باید بریم به دریا برسیم.»

نوشین یادش آمد توی پارکینگ فرودگاه هم گل فروشی هست. خیالش راحت شد. به صدای بوق کشدار یک پاترول که ویراژ می‌داد و لایی می‌کشید و خرکی می‌رفت حامد سر بلند کرد و توی آینه نگاه کرد. همان یک‌ذره حرکت گردن، درد آشنای موزی را پیچاند توی تیره پشت‌اش و یادش آمد یک هفته است دست‌اش به میل و دمبل نخورده. انگار مدت مدیدی ست ورزش را بیخته و الکش را آویخته!

...

حامد ورزشکار بود. گوش‌های پُر و شکسته‌اش نشان می‌داد کشتی‌گیر بوده. او برای شهر کوچک‌اش چند بار مدال افتخار آورده بود. بعدها مربی کشتی شد. زندگی‌اش را گذاشته بود روی ورزش، به گردن شهر کوچک‌اش حق داشت، خیلی حق داشت. هیچ مجال و امکانی را برای توسعه ورزش از دست نمی‌داد، خواه این فرصت چهارم‌آبان، روز تولد اعلیحضرت باشد یا نهم‌آبان روز تولد ولیعهد. مناسب مهم نبود، ورزش مهم بود. وقتی مخالفین شاه به او غرولند می‌زدند حکایت «من نوکر شاه هستم، نه نوکر

آن زمان هرکجا که می‌خواستند می‌رفتند، مصیبتِ صف‌های طویل از سه و چهار صبح، پشت در سفارت‌خانه‌ها نبود. برای اروپا اصلاً ویزا نمی‌خواستند. انبوهی مدارک و چه و چه هم نمی‌خواستند. الان تصمیم می‌گرفتی بروی، بلیط می‌گرفتی، سوار هواپیما می‌شدی و می‌رفتی. رفتند. سفر یک ماهه شیرینی بود. از آن سفر هنوز کلی عکس دارند توی آلبوم. عکس‌هایی کنار دایناسورهای غول‌پیکر موزه تاریخ طبیعی، عکس‌هایی با حیوانات باغ وحش فرانکفورت، گردشی در میدان قدیمی رومرگ و خوردن خوشمزه‌ترین غذاها در کلابنت مارکت هال. و چقدر سوغاتی خریدند در مرکز خرید برج گوته، اصلاً به یاد حافظ شیراز به دیدن خانه گوته رفته بودند.

...

بعد از آن سفر بود که نوشین حامله شد. اولین فرزندشان که به دنیا آمد، دختر نبود که اسمش را بگذارند یلدا. پسر بود و شد «یوسف».

از اولش که ازدواج کردند، یلدا و یوسف را در نظر داشتند. یلدا را همین جور دوست داشتند و یوسف را به یاد دایی یوسف که نازنین نازنین‌ها بود و در جوانی سرو قدش را آفت زد و خمید و خشکید و فرو ریخت و داغش تازه بود همیشه.

بیست‌وهفت سال پیش بود و نوشین حساب روز و ماه‌اش را هم داشت، به خصوص حالا که ذهن‌اش، ذهن هردوشان مدام به گذشته نقب می‌زد، گذشته و یاد گذشته... دقیقاً بیست‌وهفت سال و هفت ماه و... چند روز؟ چه زود گذشت. مثل برق و باد. مثل خط‌های مقطع بزرگراه که از زیر ماشین می‌گذشت، مثل تگرگ سیل‌آسایی که ناگهان می‌بارد و ساعتی بعد فقط اندکی خیزی می‌ماند بر آجر فرش حیاط با بوی خوش خاکِ خیس خورده و همه این سال‌ها مثل خط‌های کف بزرگراه تکه تکه از یاد و خاطر نوشین و حامد می‌گذشت.

بادمجون» را مثال می‌زد و می‌گفت من سرسپردۀ ورزشم فقط. و این جور هم نبود که از نزدیکی‌اش با مقامات شهر کیسه دوخته باشد. اصلاً با مقامات حشر و نشر نداشت مگر این‌که برای دست‌مایه‌های ورزشی شهر چیزی بخواهد، آن وقت به حضور مقامات شرفیاب هم می‌شد.

اصلاً آدم سیاسی نبود. عاشق شاه نبود، اما دشمن شاه هم نبود. آدم ساده‌ای بود، ساده و بی‌شیله پيله و روراست. در اندام تنومندش قلب یک کودک می‌تپید.

یادش نمی‌آمد چندبار ورزش دوستان و مقامات ارشد توی میدان اصلی شهر که مجسمه شاه وسط‌اش بود با ماشین‌هایی که بالایش عکس شاه زده بودند، به استقبال‌اش آمده بودند و جلوی ماشین او گوسفند سربریده بودند. بعدها که دیگر نیروی جوانی نداشت و فقط مریبی بود به فکر باشگاه بیلیارد افتاد. باز هم به نیت توسعه ورزش. وقتی دنبال مجوز باشگاه رفت، مقامات می‌خواستند نشان بدهند که دین‌شان را به او ادا می‌کنند.

بدون اینکه خودش بخواهد خیلی بهش لطف کردند. ساختمانی متروکه و قدیمی را که پیش‌تر کلاتری بود، در بهترین نقطه شهر، با کم‌ترین اجاره‌بها بهش دادند. حامد چندماهه، ساختمان متروکه را برای یک باشگاه بیلیارد شیک و همه چیز تمام بازسازی کرد. باشگاهی که خیلی زود پر مشتری شد و درآمد خوبی داشت. عکس دونفره‌ای که با جهان پهلوان تختی داشت را بزرگ کرده بود و زده بود توی باشگاه، جایی که کاملاً توی چشم باشد. عکس شاه را هم زده بود که باید می‌زد. اما همان گوسفندکشتن‌ها و ماشین‌هایی که با عکس شاه آذین شده بود و حالا هم باشگاه در نگاه عوام برایش شد پرونده.

عوام‌الناس که اصلاً پولش را نداشتند بروند بیلیارد و هرگز نمی‌دانستند چیست این بازی و فکر می‌کردند لابد کاری‌ست بی‌ناموسی و لامذهبی و

البته قاطی همه این‌ها بخل و حسادت و مثل همیشه تحریک مذهبی‌های دوآتشه هم بود که همیشه با هر چیز بدیع و تازه‌ای، به خصوص اگر منشأ خارجی می‌داشت، مخالفت کرده بودند و می‌کردند... و این جور شد که باشگاه پرونده‌ای شد روی پرونده‌های حامد.

روزهایی که شهر تسلیم هرج و مرج انقلاب بود و هر روز گوشه‌ای از آن در آتش خشم برخاسته از تبعیض یا نادانی یا تنگ‌نظری آن‌ها که دست‌گرم انقلاب بودند می‌سوخت و خاکستر می‌شد، همان دست‌گرم‌ها چندان از قهرمان شهرشان دلخوش نبودند و فکر می‌کردند به اندازه وافی و کافی ایمان ندارد. زن و دخترش هم در آن شهر نیم و جیبی توی چشم بودند که بدون چادر آمد و شد می‌کردند و دایره تنگ‌نظری‌ها روز به روز تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

توی همان دوره آشوب، روزی طرفداران شاه، توی میدان اصلی شهر جمع شده بودند و «جاوید شاه، جاوید شاه!» می‌گفتند. از بخت بد همان روز، روز تولد یوسف بود و حامد همانند هر سال سر کوچه‌شان یک گوسفند قربانی کرد ولی همه، این قربانی را گذاشتند به حساب جانبداری او از «جاویدشاه، جاویدشاه» و همین قربانی کردن، قربانی‌شان کرد و تیر خلاص بود بر خانه کاشانه هست و نیست حامد و سر و همسرش!

بعد از آن‌که شورش‌ها سخت بالا گرفت و شاه، ایران را رها کرد و رفت و حاکمیت تازه می‌رفت که جای پایش را محکم کند، مردمان زیادۀ مومن و به‌شدت غیور، شبی یورش بردند، در و پنجره‌های باشگاه بیلیارد را شکستند و با کوکتل مولوتف باشگاه را به پشته‌ای خاکستر تبدیل کردند و حامد را خاکستر نشین. او متهم شده بود به شاه دوستی. آن هم در زمانه‌ای که رهبر انقلاب گفته بود باید همه نشانه‌های شاه و پادشاهی محو شود. زمانه‌ای که شیرو خورشید از نقش پرچم رفت، زمانه‌ای که عکس‌های



بی‌تاب بی‌تاب بود نوشین. می‌دانست اگر برای ماندن پای بفشرد و سماجت کند، حامد به آب و آتش می‌زند تا خودش را به او برساند. اما نوشین تاب نمی‌آورد مردی که به جان دوستش می‌داشت به آب و آتش بزند، برایش دلواپس بود. برایش احساس خطر می‌کرد. نوشین می‌اندیشید که در آن بلبشوی ایران زخمی و در میان آن همه بیدادگری‌ها، مرد در خطر است. چه در ماندن، چه در آمدن.

نوشین زنی نبود که مردش را تنها بگذارد، مردی که پانزده سال با او سر بر یک بالین نهاده بود... هرچه بادابادا! چمدان‌ها را بست و برگشت ایران! تا هشت سال بعد که یوسف چهارده ساله شد و یلدا ده ساله، هزار جور نقشه کشیدند برای مهاجرت اما هیچ یک به انجام و فرجام نرسید. مدام نقشه‌هاشان نقش بر آب می‌شد و تیرشان به سنگ می‌خورد.

...

وقتی گوگوش می‌خواند: «توی این تنهایی تلخ، منو به عالمه یاد...» یک لبه نوار تمام شد و سکوت افتاد. نوشین و حامد به خود واگشتند. مرد زیر لب چیزی گفت. نجوایش گم شد در صدای بادی که هوهوکنان از شیشه باز ماشین به درون می‌خزید، اما نوشین به عادت می‌دانست که مرد همان شعری را خوانده است که همه آن هشت سال زیر سقف خانه‌شان می‌خواند.

«مجو درستی عهد از جهان سست نهاد، که این عجزه عروس هزار داماد است.»

وقتی نوشین نوار را برگرداند، باز صدای گوگوش بود که زیر سقف ماشین رها شد و از شیشه باز ماشین به بیرون بال بال زد...

– «اون ور این جا و اون جا، اون ور امروز و فردا.

عمق روح آبی آب، ته ذهن سبز صحرا.

شاه از روی اسکناس‌ها رفت، زمانه‌ای که همه اسامی خیابان‌ها که شاه یا نسبتی با شاه داشت به اسامی شخصیت‌های عربی مذهبی تبدیل شد. زمانه‌ای که در میان حاکمان تازه، بودند قشری که حتا شاهنامه و فردوسی را هم بر نمی‌تافتند. زمانه‌ای که اسم کرمانشاه را به باختران برگرداندند زیرا کرمانشاه، «شاه» داشت! در همین وانفسای زدودن شاه و هرچه شاه و شاهی و همایون و همایونی بود، حامد می‌اندیشید که در این آتش وهم و تعصب خشک، خشک و تر باهم می‌سوزند. حامد و زاد و رودش دیگر در شهر خودشان امنیت و آرامش و آسایش نداشتند.

بعد این که باشگاه را سوزاندند، زن و شوی نشستند به چاره‌جویی. عقل‌شان می‌گفت، سیل این آتش که می‌خروشد، سر باز ایستادن ندارد و دیر یا زود خانه و کاشانه که هیچ، خانمان‌شان را هم می‌سوزاند. چه باید می‌کردند؟

همه هست و نیست‌شان را دلار کردند، به جز خانه که فروختنش وقت می‌خواست و وقت تنگ بود. چمدان‌ها را بستند، در خانه را قفل زدند، آمدند تهران، ویزای آمریکا گرفتند برای نوشین و یوسف که آن زمان هفت‌ساله بود و یلدا دو ساله. حامد همسر و فرزندانش را به فرودگاه رساند، سوار شدند که بروند رُم و از آن جا به لوس‌انجلس. که رفتند. حامد برگشت به زادگاه‌اش تا خانه را بفروشد و برود تنگ دل همسر و فرزندانش و در غربت زندگی تازه‌ای بسازند برای خودشان. اما نشد که بشود.

دانشجویان پیرو خط امام زودتر از حامد جنبیدند. مرد هنوز پی مشتری بود برای خانه که سفارت آمریکا شد لانه جاسوسی و درش تخته شد و حامد گیر افتاد. نه راه پس داشت نه راه پیش.

در غربت و بدون نفس و اتکای حامد، شهر فرشته‌گان از شهر دیوها و اهرمن‌ها هم ناخوشایندتر بود برای نوشین، آرام و قرار نداشت نوشین.



هامبورگ خرید، سوزن و نخ و یک زیپ و مختصری پارچه تهیه کرد و توی هتل سر صبر یک جیب مخفی دوخت پشت پیراهن یوسف و اسکناس‌های صدمارکی و پنجاه مارکی را گذاشت توی جیب مخفی و زیش را بست. صد مارک هم پول خرد ریخت توی جیب کاپشن یوسف. نشانی و شماره تلفن دایی منصور را روی چهار تکه کاغذ نوشت. یکی را گذاشت توی چمدانش، یکی توی ساک دستی، یکی توی جیب شلوار و آخری را هم توی جیب کاپشن. سفارش‌های لازم را هم به نوجوانش کرد:

«از هواپیما که بیرون اومدی تابلوهایی که عکس چمدون داره رو دنبال کن تا برسی به ردیف تسمه‌ها. جلوی هر تسمه که همسفرهات وایساده، توهم وایسا! بالای تسمه یه تابلو هست که روش نوشته ISTANBUL.»  
حامد می‌دانست پسرش به قدر کفایت انگلیسی بلد است، در واقع می‌خواست دلشوره‌های خودش را کم کند.

«چمدونت که اومد ورمی دای و دنبال تابلوی EXIT می‌ری بیرون. اون جا کلی تاکسی هست. سوار می‌شی و نشونی رو می‌دی به راننده. یک‌راست می‌بردت جلوی خونه دایی منصور. قبل این که پیاده بشی تاکسی مترش رو نگاه کن، نوشته کرایه‌ت چقدره. کرایه رو می‌دی و پیاده می‌شی.»

دو روز بعد، پدر، یوسف را در فرودگاه بین المللی آتاترک بدرقه کرد. وقتی پسرک از آنسوی شیشه‌های ترانزیت برای پدرش دست تکان داد و لابه‌لای جمعیت گم شد حامد دقایقی طولانی ماند تا هواپیما پرواز کند. بعد برگشت هتل.

اواخر شب بر تخت خوابش توی هتل لمیده بود و ودکا می‌زد. تلفن زنگ زد. دایی منصور بود که خبر می‌داد یوسف رسیده است. با خود یوسف هم حرف زد.

«راحت رفتی بابا؟ راحت تاکسی گرفتی؟ راحت رسیدی؟»

مثل زندگی، مثل عشق.

تو همیشه جاری هستی!»

باز، زن و مرد از خودشان کردند و به یادهاشان بازگشتند. یاد جنگ، جنگ شهرها، مقوای سیاه و چسب‌های ضربداری پشت شیشه پنجره‌ها، خاموشی، رادیو، آژیرخطر. تاپ تاپ ضدهوایی، چراغ‌قوه، رادیوی ترانزیستوری، بطری آب و چمباتمه زدن زیر پله‌های ساختمان، وحشت و دلشوره، صدای یک یا چند انفجار مهیب پیاپی.

«کجا بود؟ کجا روزدن؟»

اولش که جنگ شروع شد می‌گفتند، به ماه نکشیده تمام می‌شود. اما تمام نشد. کمتر از دو سال بعد که خونین شهر، دوباره خرمشهر شد، همه منتظر پایان جنگ بودند اما شعار «جنگ جنگ تا پیروزی»، ادامه یافت... حالا یوسف دوازده ساله بود. خیلی از بچه‌های دوازده سیزده ساله توی جبهه بودند و با سلاح «الله اکبر» بر صف دشمنان حمله می‌بردند، مهم هم نبود که زنده برمی‌گردند یا نه، شهادت شده بود فضیلت، شده بود افتخار و آرزو...! اگر دیر می‌جنبیدند و یوسف به پانزده ساله‌گی می‌رسید، ممنوع‌الخروج می‌شد و باید می‌رفت جنگ، نوشین و حامد نمی‌خواستند به گفته خودشان یوسف به فیض شهادت نائل نشود.

حامد و یوسف چمدان بستند. پدر و پسر راهی استانبول شدند. حامد دلش می‌خواست یوسف را بفرستد آمریکا ولی بعد از گروگان‌گیری پنجاه و پنج دیپلمات آمریکایی، ویزای آمریکا دیگر به این راحتی نبود و اگر سفارت آمریکا توی پاسپورت یوسف مهر قرمز REJECTED می‌زد همه راه‌ها به رویشان بسته می‌شد. این بود که پدر دل یک دله کرد که پسر را بفرستد آلمان پیش دایی منصور.

یوسف کم سن و سال بود و برای آلمان ویزا نمی‌خواست. بلیط استانبول

آغوش فشرد و تازه آن وقت بود که پسر پانزده ساله مثل کودکی نوپا، جویبار اشکش جاری شد در آغوش مادر و میان هق‌هق گریه، بُریده بُریده گفت که دیگر نمی‌خواهد برگردد آلمان. نالید که طاقتِ غربت ندارد. تحملِ دلتنگی ندارد. گفت که دایی منصور خیلی با محبت است اما... و گریست و گریست و نوشین و حامد تازه ملتفت شدند که چرا چمدانِ یوسف آن‌قدر بزرگ است.

بعد نوبت عقده‌گشایی مادر و پدر رسید. زن و شوهر تادم‌دم‌های صبح با یوسف گپ زدند. از وحشت جنگ گفتند و شهیدان و دورنماهای فجیع از اندام‌های شرخه شرخه و آن‌چه که این‌جا و آن‌جا دیده یا شنیده بودند... وقتی یوسف دانست برایش بهتر است برگردد آلمان، آرام‌تر شد، آن وقت سراغ سونا را گرفت.

دو سال پیش حامد برای این‌که بازهم از مایه نخورند، با هزار دوندگی و خفت و خواری حتا، سرانجام مجوز سونا را گرفت. بخش عمده موجودی‌اش را هزینه کرد و در زیرزمین وسیع خانه‌شان یک سونا ساخت. سونای خشک و بخار و حوضچه آب سرد و یک بار کوچک که نوشیدنی و خاکشیر و آلو می‌داد به مشتری‌ها. دو سه دستگاه بدن‌سازی هم گذاشته بود در محوطه کوچکی که از مساحت زیرزمین برایش مانده بود. سونا هم درآمد داشت برای‌شان هم به نوعی در راستای ورزش بود، دغدغه همیشه‌گی حامد. روزهای زوج مردانه، روزهای فرد زنانه. جمعه‌ها هم صبح تا دو بعدازظهر زنانه و بعدش تا نه شب مردانه. زنانه‌اش را نوشین می‌گرداند و مردانه را حامد. اما در همین یک‌سالگی که یوسف آلمان بود، تنگ‌نظری‌های شهر کوچک کار خودش را کرده بود.

نوشین گفت که هزار جور تهمت‌های ناروای ناجوانمردانه زدند به من و بابات، که فاحشه‌خانه باز کرده‌ایم. که بابات هم شده پاندا! برادران غیرت‌مند

صدای پرشور و حال‌پسرش را شنید و احساس کرد حالش خوب است، نفسی راحت کشید. برخاست لباس پوشید و آمد توی بار هتل. چند نفر از مسافران که همین چندروزه با آن‌ها آشنا شده بود، هنوز توی بار بودند. با دو بطر و یسکی به آن‌ها سور داد و دو روز بعد برگشت ایران.

از آن به بعد کار نوشین درآمد بود. هر روز بعدازظهر تلفن می‌زد به مخابرات و یک مکالمه برای آلمان، بین یک تا دو بعداز نیمه‌شب رزرو می‌کرد. شب، اپراتور تلفن می‌زد به خانه و شماره آلمان را می‌پرسید. چند دقیقه بعد باز تلفن زنگ می‌زد و اپراتور می‌گفت: «صحبت کنین!»

و نوشین با یوسفش حال و احوال می‌کرد و می‌خواست ریز به ریز روزش را بداند. این‌که ناهار و شام چه خورده؟ هوا سرد است یا گرم؟ خانه دایی به اندازه کافی گرم هست یا نه؟ امروز چه کارها کرده؟ کلاس زبانش چطور بوده؟ و اگر شنبه یا یکشنبه بود می‌پرسید کجاها رفته‌اند و چکارها کرده‌اند؟ و چه و چه‌ها...

...

یک سال بعد، نوشین دیگر طاقت دوری پسرش را نداشت، پسر هم اگرچه گلایه نمی‌کرد اما پر واضح بود که بی‌تاب و بی‌قرار دیدن خانواده و مادر است. قرار شد یوسف از هامبورگ بیاید استانبول و خانواده هم بروند آن‌جا و دیدارها تازه گردد. نوشین و حامد و یلدا (که کم‌کم برای خودش خانمی می‌شد) ناشکیب، جلوی هتل منتظر بودند و هرتا کسی که توقف می‌کرد، سرک می‌کشیدند که چه کسی پیاده می‌شود، سرانجام یوسف یک‌سال گمگشته‌شان با لبخندی بغض‌آلود و چمدانی که برای سفری یک هفته‌ای زیاد بزرگ بود از تاکسی پیاده شد. همه یکدیگر را در آغوش کشیدند و به اتاق‌شان رفتند.

نوشین لب تخت نشست و یوسف کنارش. مادر فرزند را بغل کرد و در

دایی منصور مدت‌ها، ماه‌ها دندان سر جگر گذاشت. در نامه‌هایی که به نوشین می‌نوشت، نمی‌نوشت که وقتی یوسف برای دومین بار آمد هامبورگ، دیگر آن یوسفِ بارِ اول نبود. دیگر شاگرد ممتاز مدرسه‌شان که هیچ، حتا دیگر شاگرد مدرسه هم نبود. رها کرده بود مدرسه را و شده بود آدمی بی‌تاب، ناشکیب، عاصی و یاغی... همه این‌ها را بعدها دایی منصور گفت و نوشت.

دو سال بعد، یوسف هجده ساله، مردی شده بود برای خودش، بالابند، تنومند، خوش سیما و دخترکُش با موهای بور و چشمان آبی. (درست مثل خودآلمانی‌ها). زبان آلمانی را چنان مثل بلبل و با لهجه درست حرف می‌زد که هم‌پایه‌های آلمانی‌اش فکر می‌کردند او بچه ناف هامبورگ است و فکرش را هم نمی‌کردند که این جوان زبَل تیزهوش گرم مردم‌دار دوست داشتنی با نیروی یکسان‌سازیِ مثال‌زدنی، کله سیاهی ست کوچیده از شهری کوچک در سرزمینی شرقی و جنگ‌زده!

و البته با این ویژه‌گی‌های ممتاز، یوسف بی‌هدف بود و بی‌خیال و اهل خوش‌باشی. خیلی زود جذب گنگ‌های شر و شور تین‌ایجری شده بود و بُر خورده بود میان چندتا جوان آلمانی و هر شب‌اش به می‌خواره‌گی بود و دست به دست دادن رولِ ماری‌جوانا و عصیانگری‌های جوانانه... یوسف از بیخ آلمانی شده بود. تمام عیار، و مثل بیشتر جوانان همه جای جهان، عاشق زندگی، زندگی خوب و مرفه، جاه و جلال، عیش و خوشی و سکس و سکس و سکس! عاشق موسیقی و خطر، تحرک و جنبش و دلباخته لباس‌های پرند و شیفته ادکلن Roma.

یوسف، جوانی شده بود با رویه آلمانی و آستر خالص وطنی، روزها که دایی سرکار بود در تنهایی غریبانه‌اش، در خلوت خانه جلوی پنجره‌ای که رو به درخت‌زاری سرسبز باز می‌شد می‌نشست و چند پیک و دکا می‌انداخت

هم آمدند سونارا بستند، مهر و موم کردند و ما را کشیدند زیر اخیه! چندماهی گرفتار بودیم. بابات حتا مدتی زندانی شد. هزار بار کشاندندمان به اماکن و کلاتری و اداره کل فلان و بهمان... لگدمال‌مان کردند، سخت‌ترین فشارها و خفت‌ها را تحمل کردیم. روزی هزار بار مردیم و زنده شدیم.

نوشین که جزئیات بازجویی‌هایش را تعریف کرد، یوسف باز زد به گریه و این بار میان حقِ دردمندانه‌اش گفت که برمی‌گردد آلمان و التماس کرد که همه خانواده هرچه زودتر بیایند!

توی فرودگاه آتاتُرک بعد از بدرقه یوسف، اگر گریه نمی‌کردند به خاطر یلدا بود، والا دل‌شان می‌خواست زار بزنند. وقتی برتابلوی DEPARTURES جلوی پرواز لوفت هانزا به مقصد هامبورگ نوشته شد DEPARTED، نوشین دیگر نتوانست گریه نکند. یلدا هم که انگار تا به حال تحمل کرده بود، زد به گریه.

...

ماشین رنو همچنان پرگاز می‌رفت که نوشین، پی آن خاطره یاد یلدا افتاد که حالا کجاست و چه می‌کند؟ توی شهر کوچک، یلدا تنها نبود البته، خاله‌ها بودند و همه چشم انتظار. وقتی از بزرگراه افتادند توی خم شهید که حالا شده بود آزادی، به ناچار ماشین سرعت زیاد نداشت و صدای گوگوش پرپر نمی‌زد.

«دل من دریاییه، چشمه زندونه برام، چکه چکه‌های آب، مرثیه خونه برام. تو رگ‌هام به جای خون، شعرسرخ رفته، تن به موندن نمی‌دم، موندنم مرگ منه.»

عاشقم مثل مسافر عاشقم، عاشق رسیدن به انتها...»  
نوشین فکر کرد انتها کجاست؟ کجاست انتها؟ و باز به یوسف اندیشید.

...

نامه‌ای نوشت به خواهرش. همه چیز را نوشت. نوشت که پسرشان با آدم‌های ناباب می‌پرد و آخر طاقت نیاورد، این را هم نوشت که اگر فرداروزی، یوسف معتاد شد از چشم من نبینید.

وقتی نامه به نوشین رسید و خواند مخش سوت کشید. شب که یلدا خوابیده بود نامه را آورد و با حامد یک‌بار دیگر، خوب خواندند نامه را و انگار آواری بر سرشان فروریخت. ویران شدند هر دو، لهیده شدند هر دو. چیزه شدند هر دو، از خود می‌پرسیدند کجایش را نخوانده بوده‌اند؟ یا نادرست خوانده بوده‌اند؟

یوسف‌شان قرار بود زیر سایه دایی منصور باشد که بی‌شیله پله‌تر از او نمی‌شناختند.

دایی منصور طرفه موجودی بود توی آن جامعه بی‌رحم! بی‌هیچ نشانی از آزمندی و زیاده‌خواهی. دایی منصور پاک بود و پاک دل و نازک دل و فوران چشمه مهر بود و ایثار... قرار بود که یوسف زیر سایه دایی منصور باشد، نوشین و حامد این جایش را نخوانده بودند که دایی منصور، خود سایه‌ای بود از خود. سایه‌ای تکه‌پاره و ازهم‌گسیخته. سایه‌ای فرسوده و خمیده و مچاله شده. سایه‌ای از آرمان‌های سیاسی رنگ‌باخته در هم شکسته به فنا رفته. سایه‌ای میان بیساران سایه‌ها و نیم‌سایه‌های دیگر کوچنده به غربت و پناهنده به بی‌پناهی! و اگر این‌ها هم نبود، او باید هشت ساعت کار سفید می‌کرد و هرچه می‌توانست کار سیاه تا چرخ زندگی‌اش بچرخد و یوسف جوان خام عاصی چه جور می‌خواست زیر چنین سایه‌ای در امان بماند و قرار بگیرد که نگرفته بود.

وقتی دایی منصور «تلویحاً» را رها کرد و آب پاکی ریخت بر دست خواهر و شوهرخواهرش، پدر و مادر به دست و پا افتادند. به تکاپو افتادند. باید بی‌آن‌که لفت و لعابش بدهند، هر جور شده یوسف را برمی‌گرداندند

بالا. سرش که به دوران می‌افتاد، چنان از ته دل آه می‌کشید که آه‌اش از پنجره بیرون می‌زد و بر سرشاخه‌های درخت‌زار سائیده می‌شد و در عمق ناکجا آبادی آن سوتر گم می‌شد. بعد نوار کاست را توی ضبط صوت می‌گذاشت و با صدای گوگوش که از کودکی دوست‌اش می‌داشت و همه ترانه‌هایش را فوت آب بود از غم غربت و دلتنگی زار می‌زد و زار می‌زد...

- «بیا که داره دیر می‌شه، دلم تو سینه داره پیر می‌شه

باز دلم غم داره، باز تو رو کم داره...»

یوسف تلفنی هم که با نوشین حرف می‌زد، ترانه‌های گوگوش را می‌خواند. منتها شوخی و خنده هم چاشنی خواندنش می‌کرد مباد مادرش را دلگیر کند و دل‌کنده!

یوسف در خلوت خانه دایی منصور زار می‌زد و زار می‌زد و سبک که می‌شد، خودش را پیر فوتوتی می‌دید از درون تهی، خالی خالی... تمام شده‌ای انگار ناتمام!

دم‌مای غروب، پیش از آن‌که دایی بیاید، خودش را جفت‌وجور می‌کرد تا باز به هیبت و هیمنه یک سرکش عصیانگر آلمانی درآید... و به تدریج، بعد ماه‌ها و سال‌ها یوسف، یوسف دیگری شد.

شب‌ی از همین شب‌های آلمانی طاغی‌گری و سرکشی، یوسف دیرآمد. نیامد. نیامد تا دایی، خسته از کار روزانه خوابش بُرد. سپیده زده بود که جوان، بی‌سروصدا به خانه بازگشت. دایی که سخت نگران‌ش شده بود از صدای چرخیدن کلید در قفل، بیدار شد. از لای در اتاق می‌دیدش که تلوتلو می‌خورد. چون ناویدن شاخه‌ای نازک در باد، یا گز و مژ شدن قایقی در توفان. ویران و خراب با خراش‌هایی بر صورتش!

دایی هیچ به روی یوسف نیاورد اما فکر کرد که دیگر وقتش است، که شاید دیر هم شده باشد.

اول در استانبول سر بر سینه او نهاد و مثل بچه‌ها گریست. دریافت که بزرگ شده. زیادی بزرگ شده. مادر و پسر باز حرف زدند و نوشین بیشتر و بهتر دریافت که یوسف نمی‌خواهد برگردد. مادر و پدر بلوغ و جوانی را می‌شناختند و می‌دانستند پسرشان نمی‌خواهد از شور و شر جوانی دست بکشد. نمی‌خواست مطیع باشد و سر به زیر و سر به راه. نمی‌خواست «آقا» باشد، او فقط می‌خواست «جوان» باشد و یک دل سیر جوانی کند.

هشدار دایی منصور مانند اسپند بر آتش نشانده بودشان و دانه‌های اسپند هر دم، در مجمر دل‌های گُر گرفته‌شان می‌ترکید و آرام و قرارشان را به تاراج می‌برد.

با این وضع، پدر و مادر چه می‌توانستند بکنند وقتی به هیچ زبانی نتوانستند جوان را بقبولانند که برگردد. آخر سر به ستوه آمدند و ناگزیر به‌خاطر فردا و فرداهای جوان‌شان باید او را می‌فریفتند. باید قصه‌ای برمی‌ساختند که مو لای درزش نرود و یوسف برگردد و این قصه چه می‌توانست باشد جز مرگ. مرگ چه کسی؟ پدر! تزویر و نیرنگ است؟ باشد. دسیسه و دوز و کلک است؟ باشد. ساخت و پاخت است؟ باشد. بهتر از آن است که یوسف‌شان فردایی چنان بدفرجام که می‌پنداشتند و پر بیراه هم نبود داشته باشد. قصه را با دایی منصور در میان گذاشتند و قرار بر این شد که دایی نقش‌آفرین این قصه باشد. دایی هم نقش را چنان با آب‌وتاب و سوزوگداز بازی کرد که یوسف هیچ شک نکرد. بابا به ناگاه ایست قلبی کرده و تمام. انا لله!

...

یوسف باید برمی‌گشت. با خود اندیشید برمی‌گردد و فو‌قش تا چهلم می‌ماند و باز می‌آید آلمان. یوسفی که حالا دیگر ریش و سبیل هم درآورده بود، چنان اعتمادبه‌نفس پیدا کرده بود و چنان خودش را آلمانی می‌پنداشت

به وطن. اگر چه مادر و پدر فکر می‌کردند، وطن این‌جا نبود کازاری نباشد. همه جاش آزار بود و شکنجه و درد و حبس و تعزیر و شلاق و چه و چه! اما هر چه بود بهتر از آن بود که جوان‌مان پاک از دست برود.

دیگر حتا فکر جنگ را هم نکردند و این‌که اگر یوسف برگردد مشمول است و نظام وظیفه و پادگان و آموزش رزم و جبهه و شهادت...! وحشت‌زده و دهشت‌آلوده یوسف‌شان را معتاد تصور کردند و تصویر جوان‌شان که مدام چرت می‌زند و سرش بر گردن فراز نیست، همه روح و روان‌شان را می‌خلید.

نگرانی‌ها و دلشوره‌های این تصور و تصویر بر همه چیز می‌چربید. چربید. زن و شوی تا سحرگاه خواب به چشم‌شان نیامد. هرازگاه، هریک چیزی در گوش دیگری نجوا می‌کرد و آن دیگری هم. فردای آن شب نوشین تلفن کرد به خانه دایی، ساعتی که به قاعده، دایی خانه نبود و یوسف باید می‌بود که بود و گوشی را برداشت. نوشین خیلی بسیار مادرانه و بی این‌که از تشویش خود چیزی بروز دهد به یوسف گفت: «اگه دل‌تنگ شدی می‌خوای برگردی مامان؟»

- «دل‌تنگ که شده ولی فعلاً نمی‌خوام برگردم، زبانم کامل شده، کار می‌کنم مامان!»

- «آفرین آقا! چه کاری مامان؟»

- «فعلاً توی دفتری که مال یه آقای ایرانی‌یه کار ترجمه می‌کنم، به همین زودی‌ها هم کار پردرآمدی تو راهه.»

یوسف کار هم می‌کرد اما به عشق خوشگذرانی، همیشه کار کم زحمت و پردرآمد را جست‌وجو می‌کرد و پیدا هم می‌کرد. مادر هم که مادر بود، از لحن فرزند درمی‌یافت کاری که یوسف می‌گوید، کاری نیست که کار باشد. مادر احساس کرد یوسف دیگر آن یوسف نیست که بعد از سال

و حامد دلخور بود از دایی منصور هم دلخور بود. دلش می‌خواست خرخره‌اش را بچود که آن جور بازی‌اش داده بود. روزی که دایی به هوای مرگ حامد رفقای ایرانی‌اش را که سه چهار نفر بیشتر نبودند دعوت کرد به خانه و خورشت قیمه پخت. آب زیرکاه موزی، چه گریه دلخراشی می‌کرد. بی‌پدر جَلَبِ متظاهر!

بعدها دایی گفت، گریه آن روز، نه متظاهرا نه که از ته دل بوده. تصور مرگ حامد و بیهوش شدن نوشین او را به گریه‌ها و می‌داشته و البته بیش‌تر از آن، تصویر رنگ باخته‌ی حال و روز خودش، جوانی از کف رفته‌اش، آرمان‌ها و رویاهای بر باد رفته‌اش و زندگی شاق و پررنج و مرارتی که در غربت داشت، گریه‌اش را آن‌چنان‌تر می‌کرده!

وقتی رنو پیچید توی مسیر اختصاصی فرودگاه انگار گوگوش هم گریه می‌کرد.

- «به دادم برس ای اشک، دلم خیلی گرفته.»

نگو از دوری کی، نپرس از چی گرفته...»

نوشین اما نمی‌توانست گریه کند... مگر آن سه‌سال و نیم سربازی یوسف کم گریه کرده بود. بله سه‌سال و نیم، نه دو سال.

بخت یارشان بود که امام امت، جام زهر را نوشید و جنگ تمام شد. آن‌گاه پدر و مادر آن‌قدر توی گوش یوسف خواندند تا راضی شد برود سربازی، معافی‌اش را بگیرد و بعد هرکجا که دلش کشید برود. آلمان، آمریکا یا حتا «سن پترزبورغ» که همان «فتل فورت» باشد!

یوسف رفت سربازی اما بیست و چهار ماه سربازی، چهل و دو ماه طول کشید. بعد دوره آموزشی، یوسف افتاد تهران. اوائل نوشین و حامد به تهران هم راضی بودند. اگر پرتابش می‌کردند به ناکجا آبادی پرت و بی‌در کجا که

که اصلاً فکر نکرد برای برگشتن حالا که دیگر زیر هیجده سال نبود و یزا می‌خواهد که گرفتنش آسان نبود. دشواری داشت. یوسف حتا در افق خیالش، مامان و یلدا را هم با خودش به آلمان می‌برد. مهاجرتی که بابا نتوانسته بود، او به سرانجامش می‌رساند و خانواده را برمی‌کند از گیر و گرفت‌های وطنی و رهاشان می‌کرد در سرزمینی آزاد.

یوسف موقتاً عشق و حال و سکس و آبجو و لباس برند و ادکلن Roma را توی تاقچه نهاد، چمدان بست و راهی شد. مستقیم از هامبورگ به تهران و با یک سواری در بست به شهر کوچک.

جلوی خانه حجله‌ای نبود، پارچه نوشت تسلیت و آگهی‌های «پدری فداکار و همسری مهربان که به دیار باقی شتافت» هم نبود... زنگ که زد یلدا در را باز کرد. او را بغل کرد و بوسید. نوشین توی ایوان پیدایش شد. مادر پیش آمد و یوسف را بغل زد و بیخ گوش او گفت که پدرش زنده است. خطوط چهره یوسف درهم شد و به فکر رفت. چمدان را جلوی در رها کرد و به حال آمد و با اخم و تخم بر مبل لمید. از این‌که رودست خورده بود لحظاتی کشدار برآشفته و بددماغ، سر به زیر داشت و هیچ نگفت. لام‌تاکام. تا این‌که نوشین گفت:

«از این‌که بابات نمرده ناراحتی؟ دلت می‌خواست مُرده باشه؟»

یوسف هوار کشید. خون به جوش آمده، یک‌بند عربده کشید و نعره زد... میان نعره‌هاش پدر، سُر و مُر و گنده با کیسه‌های خرید پا نهاد به آستانه در. با دیدن پدر، تیر نعره‌ها از کمان خشم، رو به هردو رها می‌شد و به قلب‌شان می‌خورد.

بعد پنج سال جوانی کردن بی‌قید و بند با هر جور ولنگاری که عشق‌اش می‌کشید، شهر کوچک برایش قفس بود، زندان بود. بی‌اعتمادی به او و دسیسه پدر و مادر قفس را برایش تنگ‌تر می‌کرد. همان قدر که از نوشین



و ادکلن Roma و دختربازی و چه و چه‌ها... تا جایی که با آن چشم و موی رنگی و تیپ و چهرهٔ دلفریب و آن زبان چرب و نرم و آن زیرکی که در سرشت‌ات داری، که در سرشت خود داشت، به اسم «هانریش هوفر» تاجر آلمانی، یک ماه توی پنت‌هاوسی در الهیه، کنگر خورد و لنگر انداخت. دختر مکش‌مرگ‌ما و قری فری خانواده، با غمزه و غریبهٔ بسنده، هرشب همراه آقای آلمانی شام را جدا از پدر و مادر دختر، بر تراس میل می‌کردند. همراه شام هم جام به جام می‌زدند و مست و ملنگ که می‌شدند آقای خوش‌تیپ آلمانی تلپ می‌شد توی اتاق دخترک و لخت و عور، پیکرهاشان درهم می‌آمیخت و وول می‌خوردند توی جان یکدیگر. پدر و مادر دختر هم پز می‌دادند که یک اصیل‌زادهٔ آلمانی عاشق دخترشان شده و آن‌قدر پای‌بند که دل نمی‌کند و مدت‌هاست این‌جاست و فقط صبح‌ها می‌رود به بیزنس‌اش رسیده‌گی می‌کند و برمی‌گردد پیش دخترک. آخی!

یوسف آن‌قدر خوب در قالب یک آلمانی می‌رفت که اگر خانواده، مهمان داشتند و مهمان آلمان درس خوانده بود و از هانریش دربارهٔ خانواده و زادگاهش می‌پرسید، یوسف چنان نقش‌اش را خوب و مسلط بازی می‌کرد که محال بود طرف شک کند به آلمانی بودنش، سهل است، مهمان تأیید می‌کرد که: «آره! آلمانی‌ها همین جورند... این لهجهٔ هامبورگی‌هاست دقیقاً» و همه جوره اصیل‌زاده و نجیب‌زاده بودنش را گواهی می‌کردند.

پدر سوخته‌گاه ادای این را درمی‌آورد که مثلاً جمله‌ای فارسی یادگرفته و تحویل‌شان می‌داد: «ایلاهی گربون تو بری خوشگیله!»  
و آن وقت بود که مهمان و میزبان، همه یک جا غش و ضعف می‌کردند و قربان صدقهٔ داماد آینده می‌شدند.

...

نوشین گاه باشر مساری به سرهنگ غفور که فامیل دورشان بود و در

واویلا...! اما خیلی زود تهران بودنش هم حسنی نبود و نشد. یوسف، ظهر هر پنج‌شنبه می‌توانست سوار اتوبوس شود و چهارساعت بعد توی خانه باشد. جوان بی‌تاب بی‌قرار به تنگ آمده از آن همه تنگنا و محدودیت، روز و شبی نبود که عربده‌هاش را بر سر پدر و مادر آوار نکند و اشک مادر را در نیاورد.

آن سه سال و نیم سربازی در تهران برای یوسف از هر قفسی قفس‌تر بود. حصار ی تنگ و تیر، مثل یک زندانی که پایش را با زنجیری گران به کلیدان بسته باشند.

حامد، جوان که بود، سربازی رفته بود، دیده بود که سربازخانه جایی خشک و بی‌روح است. افسرها و گروهان‌ها بدزبان و بددهن‌اند و لابد خودشان هم جوانی نکرده بودند و «جوانی» نمی‌شناختند و هیچ بها نمی‌دادند به «جوان».

یوسف می‌اندیشید، زمان شاه که آن جور بود واویلا به حالا! که با آن همه قوانین و مقررات منع و ممانعت و منکرات و چه و چه، همه جای ایران شده است سربازخانه، که «جوانی» نه تنها معنا و مفهومی ندارد که اصلاً جرم است جوانی. همان جور که زن بودن جرم است.

با این همه، تهران برای خوش‌گذرانی آن‌قدر سوراخ‌سنبه و گریزگاه داشت که یوسف تحریک شود و از هر فرصتی برای فرار بهره‌برد و بزند بیرون. برای این‌که پول در بیاورد، صبح زود، به جای این‌که سر صبحگاه پادگان پای بکوبد و به چپ چپ، به راست راست کند، می‌رفت جلوی سفارت آلمان و برای داوطلبان ویزا پرسشنامه پر می‌کرد. پول خوب هم به جیب می‌زد.

پر واضح است وقتی جیب‌ات پر باشد، باز فیل‌ات یاد هندستان می‌کند و می‌روی پی کفش و لباس شیک و عینک فلان و گردن‌بند بهمان



احتیاج نداشت از بیخ تراشید، ادکلن Roma زد. مدل موهایش را عوض کرد و خوش‌پوش و خوش‌خنده با چمدانی کوچک و چشمانی که تلالو شور و امید از آن می‌تراوید و ارتعاشی شیرین در دل، یلدا را بوسید، نوشین و حامد را هم، وقتی می‌خواست سوار سواری در بست بشود برای صدمین بار به نوشین گفت:

«نگران نباش مامان! از استانبول خودمو می‌رسونم هامبورگ. شاید یه کم در دسر داشته باشه ولی شدنی‌یه. نگران نباش! آلمان هم دیگه مزاحم دایی نمی‌شم، یه راست می‌رم سر یه کار خوب، اصلاً منتظرم هستن.»  
نوشین چندان نگران نبود. یوسف‌اش را می‌شناخت که بی‌دست‌وپا نیست. که می‌تواند گلیم‌اش را از آب بیرون بکشد و کارهایش را راست و ریست کند.

- «خیلی زود براتون پول می‌فرستم. پول اساسی که بتونین همه باهم بیاین آلمان.»

نوشین که ذوق‌زده می‌گریست، می‌دانست یوسف حالا دیگر عقل رس شده و بی‌گدار به آب نمی‌زند، می‌دانست یوسف‌اش زیرک و تیز و بز است. یوسف پیش از آن که برصندلی سواری در بست جا خوش کند گفت:  
«اون جا که برسم عشقم هم خودش رو می‌رسونه، قرار گذاشتیم. سر ضرب عروسی می‌کنیم.»

نوشین «ایشالا ایشالا» می‌گفت و از خوشحالی می‌گریست، مادر از مدتی پیش بو برده بود که یوسف کسی را زیر سر دارد، دل‌اش در گرو کسی‌ست، دلبسته کسی شده و باور داشت که یوسف همه این کارها را می‌کند.

نه این‌که نوشین بخواهد تعریف پسرش را بکند، همه می‌گفتند، از همسایه و فامیل و... همه می‌گفتند: «ماشالا! یوسف خیلی زیرک، تیز و بز،

پادگان رئیس ستادِ فلان فلان بود تلفن می‌زد و خواهش می‌کرد از یوسف خبری بگیرد و فرداش سرهنگ به نوشین خبر می‌داد که یوسف یک ماه است پادگان نمی‌آید.

نوشین با هزار دلشوره باید سوار اتوبوس می‌شد، می‌رفت تهران و توی هزار سوراخ سنبه سرک می‌کشید تا شاید نشانی از یوسف پیدا کند و با ندبه و ناله و اشک و آه و اداش کند که برگردد سربازخانه.

و همین جورها بود که یوسف، دوسال سربازی را سه‌سال و نیم گذراند. ناراضی هم نبود. رُس خوش باشی و عیاشی را کشیده بود.

روزی که سرانجام برگه پایان خدمتش را گرفت دیگه جان از قالبش زیاده بود. و سوسه‌رفتن دمی رهایش نمی‌کرد. آرام و قرار نداشت و می‌خواست برگردد آلمان و یک عالمه خاطره داشت از خریدهای هم وطنان که تعریف کند برای رفقای آلمانی.

لنگ ظهر از خواب بیدار می‌شد و پیش از هرکار، ضبط را روشن می‌کرد تا خانه انباشته شود از صدای گوگوش و بعد زندگی‌اش شروع می‌شد.

- «من پر از سوسه‌های رفتنم، رفتن و رسیدن و تازه شدن.

توی یک سپیده‌توسی سرد، مسخ یک عشق پرآوازه شدن.»

یوسف ساده و آسان، مثل آب خوردن با هرکس که می‌خواست رفیق می‌شد از بس دلپذیر بود پدرسوخته. وقتی با رفقا گل زده بود و به خانه می‌آمد، اگر مودش، مودِ سرخوشی بود و سردماغی، توی صورت بابا مامان با صدای بلند می‌خواند:

«کمکم کن! کمکم کن! نذار این گمشده از پا دربیاد، خرمن رخوت من شعله می‌خواد.»

و آن‌ها نمی‌توانستند به این همه بی‌قراری فرزند بی‌اعتنا باشند و نادیده بگیرندش... سرانجام رضایت دادند به رفتن او. ریش و سبیل‌اش را که دیگر

همان چرخش مختصرِ گردن، باز درد موزیِ بد، دوید توی تیره پشت‌اش و باز یادش آمد یک هفته است دستش به میل و دمبل نخورده. یک هفته! چه یک هفته‌ای بر او و نوشین گذشته بود!

...

از فردای روزی که یوسف رفت استانبول، هر روز به نوشین تلفن می‌کرد و او را از هر چه کرده بود و هر اتفاقی که افتاده بود خبردار می‌کرد. نوشین هم خبرها را به حامد می‌داد و متقابلاً سفارش‌های پدر را به پسر می‌رساند. تا این‌که سه روز پشت سر هم تلفن نکرد. از همان روز اول شور دلشوره افتاد به جان نوشین، روز دوم دلشوره و تشویش و روز سوم دلشوره و تشویش و اضطراب. همه‌اش از یک جنس بود، اما نوشین، در ذهن، این واژه‌ها را ردیف می‌کرد تا شدت یافتن دلشوره هر روز تلفن نکردنِ یوسف را برای خودش معنا کند. هم برای خودش و هم برای حامد که می‌دانست او هم، همین حال و احوالِ دمقِ بشکسته را دارد. بعد از ظهر روز چهارم بود که تلفن زنگ خورد. نوشین شیرجه زد روی تلفن و گوشی را قاپید. از صدای خش خش تلفن معلوم بود راه دور است. در همان چند لحظه درنگ تا تلفن وصل شود، همه دلشوره‌ها و تشویش‌ها و اضطراب‌های سه روزه نوشین و همه شوق‌اش به شنیدن صدای یوسف در جیغی پر پژواک ترکیب. جیغی که زیر سقفِ خانه پیچید و نوشین خود نمی‌دانست این جیغ از کجای حنجره‌اش درآمده.

- «یوسف! یوسف جونم! عزیز مامان!»

- «سلامون علیکم خواهر!»

نوشین، دمپائی اتافوکو، پیراهن یقه آخوندیِ دکمه بسته روی شلوار، ریش، انگشتر عقیق و جای مهر بر پیشانیِ صاحب صدا را از پشت تلفن دید و بند دلش پاره شد. نفس‌اش برید.

خونگرم و مردم‌دار.»

همه می‌گفتند و هر بار کسی این حرف‌ها را می‌گفت، نوشین یک مشت اسفند بر کفه فلزی می‌ریخت، کفه را بر شعله اجاق گاز می‌گرفت تا دود اسفند در بیاید، بعد با دستکش آشپزخانه کفه را برمی‌داشت و دور سر یوسف می‌گرداند.

...

یوسف رفت استانبول و حالا داشت برمی‌گشت... یوسف برمی‌گشت و نوشین و حامد می‌رفتند استقبالش. چه زود برگشت یوسف. آلمان رفتنش نشد که نشد. استانبول ماندنش هم یک ماه نشد. آن جور که یوسف خداحافظی کرد انگار برای همیشه می‌رفت که برود، می‌رفت که سال‌های سال بماند و شاید روزگاری که پا به سن گذاشت و پیری سراغ‌اش آمد با بچه‌هایش برمی‌گردد ایران... اما چه زود!

و حالا نوشین و حامد می‌رفتند استقبالش. نوشین باز یادش آمد که دست خالی می‌روند. مگر می‌شود دست خالی رفت استقبال. آن هم استقبال یوسف. کنار خیابان، بساط گل‌فروشی را دید و زیر لب گفت: «گل!» حامد نشنید. صدای گوگوش بلند بود...

- «تورو باید از کدوم شهر، از کدوم ستاره پرسید؟

از کدوم فال و کدوم شعر، پرسید و دوباره پرسید؟

تورو باید از کدوم گل، از کدوم گل خونه بوئید؟»

نوشین زد سرشانه حامد و به عقب اشاره کرد: «گل!»

گل‌فروشی را اندکی رد کرده بودند. حامد ترمز کرد. دنده عقب گرفت و جلوی بساط گل‌فروشی ایستاد. نوشین پیاده شد. حامد صدای پخش را کم کرد و سر برگرداند و نوشین را می‌دید که با چه وسواسی از میان سبدهای مریم و میخک‌های قرمز، تروتازه‌ترین‌اش را جدا می‌کند... از

– «بنده از سرکنسولگری ایران در استانبول مزاحم می‌شم خواهر!»  
به سرعت برق و باد هزار هزار فکر و خیال در ذهن مشوش نوشین  
چرخید و چرخید و به همان سرعت همه خیالات برسرش آوار شد! یعنی  
اشتباه کرده بود که دسته گل‌اش عقل‌رس شده و آن قدر زیرک و عاقل که  
بی‌گدار به آب نمی‌زند؟

چه دسته‌گلی به آب داده بود دسته‌گل‌اش؟! یعنی دارند برش می‌گردانند؟!  
آن روز که از سرکنسولگری ایران تلفن کردند بعدازظهر جمعه بود. حالا  
هم بعدازظهر جمعه است.

بوی گل مریم و صدای گوگوش که انگار از ته چاه در می‌آمد توی ماشین  
پیچیده بود.

– «تو از کدوم قصه‌ای که خواستنت عادتت، نبودنت فاجعه، بودنت امنیت!»  
حالا سر دو راهی پروازهای داخلی و خارجی بودند. حامد به قاعده،  
باید مستقیم می‌رفت پارکینگ پروازهای خارجی، بعد هم سالن انتظار و  
انتظار می‌کشیدند تا پرواز نمی‌دانم شماره چند استانبول بنشیند. اما پیچید  
به چپ، سمت پروازهای داخلی و بار. باید در قسمت بار از یوسف استقبال  
می‌کردند. یوسف با بار می‌آمد. افقی و آرمیده در تابوتی مهر و موم شده.

– «حالا باور بکنم یا که باور نکنم؟

دردی در موم نمی‌شه، کاری آسون نمی‌شه،

کوه غصه توی قلبم، دیگه ویرون نمی‌شه.

می‌تونست چشمای تو شب‌ها رو روشن بکنه،

نذاره غم توی دل این قده شیون بکنه.

توی دل هیچ می‌دونی غم داره آواز می‌خونه؟

اینو من می‌دونم و این شب تاریک می‌دونه.

دل تو، خنده تو، چشمای تو، دستای تو،  
می‌تونستن نذارن شب‌هارو باور بکنم.  
حالا باور بکنم یا که باور نکنم؟!»  
نوشین تا یوسف را در تابوت نمی‌دید هیچ چیز را باور نداشت. مگر  
می‌شود!؟

همه این هفته خاکستری شوم، گوشه گوشه خیالش، ذره‌ای دلخوشی  
نگه داشته بود که شاید راست نباشد، شاید دروغ باشد، شاید اشتباه شده  
باشد. شاید، شاید، شاید... و هزار شاید دیگر!

اما حالا می‌دید شایعه و جعل نیست. راست است، از آفتابی که غروب  
می‌کرد واقعی‌تر و راست‌تر. تابوت یوسف بود، مهر و موم شده با برگی‌ای بر  
آن با مهر و امضاء سرکنسولگری ایران در استانبول با نوشته‌های فارسی و  
لاتین «یوسف ایرانی. Yosef Irani. تاریخ مرگ دوم سپتامبر هزارونودوپنج  
میلادی. علت مرگ نامعلوم.»

...

عکس یوسف را فکس کرده بودند سرکنسولگری تا تأیید کنند که فرد  
درگذشته یوسف است. بعد نوشین تلفن کرده بود کنسولگری به این امید و  
آرزو که بگویند اشتباه کرده‌اند. حاج آقا به نوشین گفته بود: «خواهر! گوشه  
رو بدین به آقای ایرانی بی‌زحمت».

نوشین بدجوری توی دلش خالی شده بود و بدون هیچ مقاومت یا  
پرسشی گوشه را داده بود به حامد، انگار می‌دانست آن همه دل‌آشوب  
و دلشوره بی‌سبب نبوده و دیگر امیدی نیست. همه امیدها به چاه ویل  
نامیدی درغلتیده بود. حامد که گوشه را گرفت، نوشین به خطوط چهره  
مردش نگاه می‌کرد که بعد این همه سال هم نفس بودن، هر چین و شکن  
رخسار حامد را خوب می‌شناخت. لرزش‌های بی‌اراده گوشه لب مرد همه

فردای آن روز، در مرده‌شوی‌خانه حامد اندام چاک خورده پسرش را دید. از بالای ناف تا زیر گلو شکافته شده بود که یعنی کالبدشکافی، اما ریش ریش شدن کف دست‌ها گواهِ بریده‌گی بود. این ریش ریش‌ها جای چاقو نبود. انگار جای کشیده شدن طناب بود.

حامد، جوان که بود یک‌بار توی لنچی از قشم به بندرعباس می‌آمد که گرفتار طوفانی مهیب شدند، حامد دستش را محکم می‌گرفت به طناب‌های آویخته لنچ و لحظاتی بعد موجی بلند او را پرتاب می‌کرد به دیواره‌های چوبی لنچ... تا مدت‌ها بعد جای زخم‌های راه راه از کشیده شدن طناب کف دست‌های حامد بود.

زخم‌های کف دست جسد یوسف، درست شبیه همان زخم‌های راه راه طوفان بود. و به جز زخم‌های کف دست‌ها، جای شکسته‌گی بر اثر ضربه‌ای پشت سر. یعنی چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد؟ چه می‌دانست پدر در مانده؟ پس «علت مرگ نامعلوم» یعنی همین، یعنی تصادف نبوده؟ تصادف شکسته‌گی دارد یا زخمی بر اندامی از اندام‌ها... ولی این خراشیده‌گی‌ها یا بریده‌گی‌های کف دست!؟

حامد از آنچه در مرده‌شوی‌خانه دید هیچ به نوشین نگفت. بعد خاکسپاری، پرسش شوم «علت مرگ نامعلوم» مدام در سر و جان دردمند نوشین و حامد می‌جوشید و غلغل می‌زد، می‌خلید و آزارشان می‌داد. پرسش شوم آن‌قدر در ذهن و زبان چرخید و چرخید تا حامد عزم سفر کرد.

– «می‌رم استانبول، ته و توش رو در می‌آرم.»

...

توی کنسولگری با همان حاج آقا که تلفنی خبر را داده بود حرف زد. حاج آقا گفت:

«آقای ایرانی! گزارش پلیس بود که علت مرگ نامعلوم.»

ناگفته‌ها را باز می‌گفت.

– «برادر ایرانی! بابت آفازاده تسلیت می‌گم عمیقاً. خداوند صبریده انشالله. با کمال تألم باید عرض کنم که کالبدشکافی و انتقال جسد آفازاده یک هفته‌ای طول می‌کشد. صبور باشید برادر و از رأفت و حکمت خداوند غافل نشید... خیره انشالله»

حامد دلش می‌خواست گوشی را بکوبد توی ملاج برادر و بگوید: «چه خیری مرتیکه؟! همین شماها با اون بگیر و ببندها تون جوونای مردم رو فراری می‌دین! پسر رو آواره کردین، جوون مرگ کردین! گه بزبن به ریش همه‌تون!»

اما حامد جز چند «بله بله» هیچ نگفت و گوشی را گذاشت. نوشین بدون این‌که چیزی شنیده باشد ناگهان همه بغض‌های مانده در گلویش شکست. شکست و ترکید. پشت‌بندش هق‌هق تلخ حامد هم با مویه‌های نوشین در آمیخت. خانه شد انباشت شیون وزاری، انباشت ناله و ندبه. خانه شد عزاخانه و پلدای نوجوان کز کرده در گوشه‌ای کم و بیش می‌دانست چه بلایی بر سرشان نازل شده!

...

«یعنی چه؟ سفارت گفت تصادف. ولی این جان‌نوشته علت مرگ نامعلوم!» نوشین کنار تابوت نشست، دسته گل را بر تابوت نهاد و ضجه زد، شیون کرد و بی‌هوش شد. حامد اما به هوش بود و دید که تابوت را گذاشتند توی آمبولانس و فکر کرد حالا یوسف را می‌برند به شهرشان و از ته دل با خود در جوش و خروش بود که ویران بشی ای شهر! شهر خراب شده! شهر نحس ادبار، شهر بی‌وفای مظلوم کُش قدر ناشناس، شهر بی‌درکجا! ویران بشی ای ولایت نکبت زده! سرنگون بشی ای نکبت ولایت!

...

- «برادر ایرانی! این هم وسائل آقازاده‌س که پلیس به ما داده.»  
 - «چرا همراه تابوت نفرستادین؟ کی آوردن این ساک رو؟»  
 - «والا تازه آوردن، و الا همون روز می‌فرستادیم.»  
 - «معلومه خیلی خر تو خره این جا!»  
 تصاویر گوناگونِ شبی رعب‌آور، سهمناک و هول و هراس‌انگیز برای حامد ساخته می‌شود، بدون این‌که بداند کدام تصویر واقعی ست. حاج آقا نگران حال او می‌شود و می‌گوید آب بیاورند... پدرِ وهم خورده متوحش داغدار اندکی آرام می‌گیرد.  
 - «من باید برم پیش پلیس!»  
 - «برادرِ من! پلیس این جا، به هیچ‌کس جوابگو نیست، عرض کردم که بعد هم ممکنه مسائلی باشه که ما ندونیم، اون وقت برای خودتون هم دردسر می‌شه.»  
 - «دردسر بالاتر از این که پسر رو کشتن! نشونی هتل رو بده حاج آقا!»  
 - «نمی‌خوانین محتویات ساک رو نگاه کنین؟»  
 حامد در ساک را باز می‌کند. لباس‌های یوسف است. کیف جیبی‌اش هم با چند لیر پول و حتا پاسپورت یوسف هم توی ساک است.  
 - «همه چیزش هست. اگه دزدی بوده باید پاسپورتش هم می‌بردن. کیف پولش رو هم می‌بردن. فقط ساعت مچی‌ش که گرون قیمت بود نیست، اونم لابد خود آجان‌ها دزدیدن... می‌بینی حاجی نه دزدی بوده، نه تصادف!»  
 حامد زیپ ساک را می‌بندد.  
 - «نشونی هتل حاج آقا!»  
 - «می‌خوانین برین اون جا؟»  
 حامد با غیظ می‌گوید: «نبايد برم!»  
 - «من جای شما بودم پی‌گیری نمی‌کردم برادر! این نشونی یه خونه‌س.»

کشوی میزش را کشید و برگه‌ای گذاشت بر میز.  
 - «اگه می‌تونین ترکی بخونین. این گزارش پلیسه.»  
 - «یعنی چه، یعنی پلیس نفهمیده که...»  
 - «والا قضیه آقازاده پیچیده‌س. گویا شب، با یکی از رفقا می‌رن کافه، شرب خمر می‌کنن، دیر وقت شب، از خود بی‌خود، می‌آن بیرون، پیاده راه می‌افتن، اون هم توی یه خیابون پرت خلوت. رفیقش گفته یه ماشین زده به آقازاده، اون هم وقتی دیده تموم کرده، ترسیده و فرار کرده. از طرف دیگه، همون شب یه خانم تلفن می‌زنه به پلیس که از دور دارم می‌بینم، دو نفر حمله کردن به یه نفر. منم می‌ترسم جلو برم.»  
 - «یعنی دوتا روایت که هیچ ربطی به هم ندارن!؟»  
 - «پلیس می‌گه مجبور شدیم حرف اون رفیقش رو قبول کنیم. چون نتونستیم رد اون خانم رو پیدا کنیم.»  
 - «یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست. هیچ نشونه‌ای از تصادف روی بدن پسر نمود.»  
 - «می‌فرمائین چیکار کنیم آقای ایرانی!؟»  
 - «من باید از شما بپرسم! اون یارو که می‌گین رفیقش بوده. اون چی شده؟»  
 - «برادرِ من! پلیس، گاهی همه چی رو نمی‌گه. اگه پسره پارتی داشته باشه... فرض کن مقصر هم هست. آزادش می‌کنن بره، به هیچ‌کس هم جوابگو نیستن.»  
 حامد نمی‌داند چه بگوید و چه بکند.  
 - «پلیس به محل اقامت آقازاده هم رفته ولی نتیجه‌ای نگرفته.»  
 دمی که انگار یک سال طول کشید به سکوت گذشت. یکی از کارکنان کنسولگری یک ساک آورد و کنار حامد، بر زمین نهاد.

یه جایی مثل مسافرخونه، منتهای مراتب بدون مجوز... یعنی هرکسی می‌تونه بره اون جا اتاق بگیره. با شناسنامه و پاسپورت یا بدون اون. جای... ببخشید، خدای نکرده نمی‌گم هرکی اون جاس خلافکاره ولی بیشتر خلافاکارها می‌رن همچین جاهایی.»

حامد ساک را گذاشت و گفت برمی‌گردد. ساعت‌ها، کوچه‌ها، کوچه‌های محله‌ای فقیرنشین را کندوکاو کرد تا محل را پیدا کرد. حاج آقا راست می‌گفت... اگر حامد ترکی بلد نبود، اگر تنومند و زورمند نبود جرأت نمی‌کرد برود آن‌چنان جایی ولی رفت تا شاید ته و توی قضیه را در بیاورد. وارد شد. میزی شبیه پیشخان توی هال بود که می‌توانست مثلاً لابی هتل باشد. مردی سیل کلفت پشت میز بود و دو مرد میانه‌سال و یک جوان آن‌جا ولو بودند. حامد عکس یوسف را به مرد پشت پیشخان نشان داد و به ترکی گفت: «این جوون این‌جا ساکن بوده، نه؟»

مرد نگاهی به عکس انداخت و سری بالا انداخت: «نه!»

«نشونی این‌جا رو پلیس به من داده!»

«پلیس گه خورده! این‌جا که مسافرخونه نیست.»

حامد نمی‌دانست چه بگوید. نگاهی به دور و بر انداخت. جوان به سمت او آمد و عکس را دید. جوان، ایرانی بود.

«ای وای این یوسفه که!»

«تو می‌شناسی ش؟»

جوان دستش را پشت حامد گذاشت و باهم بیرون آمدند.

«این‌جا بیشتر از همه با من ایاق بود. شب‌ها کنار هم می‌خوابیدیم

چه پسر با معرفتی بود... شما باباشی؟»

«آره...»

«تسلیم می‌گم. پلیس اومده بوده این‌جا. اون موقع من نبودم البته. از

همین صاحب این‌جا... اسمش آلتونجوه...»

«Siktir بابا! گه فروش هم نیست مرتیکه چه برسه به آلتونجوا!»

«... می‌گفتم. پلیس از همین آلتونجوه پرس‌وجو کرده. اون هم چیزی نمی‌دونسته.»

«پس چرا گفت این‌جا نبوده؟»

«بین خودمون باشه، این یارو، آلتو، مواد هم می‌فروشه، گمونم با پلیس‌ها دست‌شون توی به کاسه‌س. می‌خواد همه چی رو از سر خودش واکنه.»

حامد به جوان گفت چند لحظه صبر کند. رفت داخل و یک لیوان آب خواست. آلتونجوه بهش یک بطر آب داد.

«سیصد و پنجاه لیر.»

حامد که با چند قلپ آب، تلخی ته حلقش را می‌زدود برگشت بیرون.

«از شبی که اون اتفاق افتاد، چی می‌دونی؟»

«والا یوسف، چندروز قبلش به من گفت، با یه دختر مایه‌دار تُرک آشنا شده. غروب همون شب، خیلی به خودش می‌رسید. خیلی شیک و پیک می‌کرد. گفتم با همون مایه‌داره قرار داری؟ گفت آره... رفت و دیگه برنگشت.»

«چرا اومده بود یه همچین جایی؟»

«همه پولش رو داده بود واسه ویزا، کارشم داشت دُزست می‌شد. یه هفته دیگه دووم آورده بود رفته بود به سلامتی!»

«مشروب می‌خورد، نه؟»

«بعله... ماشالا ظرفیتش هم بالا بود.»

«مواد چی؟»

«گمونم... راستش من هیچ وقت ندیدم. ولی بعضی شب‌ها می‌رفت تو اتاق این بچه‌ترک‌ها پاسور بازی می‌کرد، وقتی می‌اومد بخوابه حالش...»

چه جوری بگم... گمونم نشه کرده بود.»

– «مواد سبک یا سنگین؟»

«به خدا نمی‌دونم... خودم که اهلش نیستم، ازش هم نمی‌پرسدم.»  
فردش حامد باز به کنسولگری رفت و کل ماجرا و اسم آلتونجو را به حاج آقا داد. ساک را گرفت و آمد بیرون.

وقتی حامد به تهران برمی‌گشت، نمی‌دانست از آمدنش به استانبول پشیمان باشد یا نه. هنوز هم «علت مرگ نامعلوم» بود. همان بود که آن روز توی فرودگاه بر نوشته روی تابوت.

چیزی که دستگیرش نشده بود، هیچ، یک عالمه پرسش‌های بی پاسخ هم توی ذهن آشفته‌اش وول می‌خورد و آزارش می‌داد.

وقتی نوشین صورت یوسفش را بوسید، کفن را بر چهره‌اش کشیدند، نوشین باز هم از پس پشت کفن بوسیدش ولی گریه نمی‌کرد. چشمه اشکش خشک شده بود. خشک خشک. حامد هم همین جور. ساکت وصامت بود. لام تا کام! گورستان اما انباشته بود از آوای دلخراش ضجه‌ها و شیون‌ها، آن قدر که هیچ کس نجوای نوشین را با یوسف نشنید: «گفتی آلمان منتظرتان، به کار خوب و پر درآمد، گفتی همه مون رو می‌بری آلمان، گفتی عروسی می‌کنی، می‌خواستم بچه تو بینم! می‌خواستم بچه تو بینم یوسف!»  
حالا بر پیکر بی جان فرزند خاک می‌ریختند. هوای گورستان چنان آکنده از شیون‌ها و مویه‌ها بود که هیچ کس نجوای نوشین را نشنید و هیچ کس ملتفت رایحه ادکلن Roma هم نشد. رایحه ادکلن از لابه لای زاری‌های بی تابانه، راه باز کرد و شیار زد و به شامه یلدا نشست. به مادرش سقلمه زد و چیزی گفت. نوشین نگاه کرد به ردی که یلدا گفته بود. دختری مثل پنجه آفتاب، مثل پریای قصه‌ها، بعد چند بیل خاک، نیمی از ادکلن را خالی کرد توی گور. خاکریزی که تمام شد، نصفه باقی مانده ادکلن را

ریخت بر خاک و شیشه خالی را بر گور نهاد. نشست. خاک را بوسید و مشتی از آن برداشت و باز راست شد و نی‌نی چشم‌های سرخ و متورمش را به هرسو گرداند تا نگاهش در نگاه نوشین گره خورد. نوشین پنجه آفتاب را که مثل نسیم آمده بود پیش از این ندیده بود. ندیده بود؟ هیچ کجا؟ هرگز؟ چهره اما آشنا بود انگار. کجا دیده بودش؟ نسیم نگاه از نوشین برگرفت و سرافرازانه دستی به انحنای برآمده شکم کشید، بی هیچ چین و شکنی بر چهره که نشانه شرم باشد یا گناه!

نوشین دمی چشم‌ها را بست تا به یاد بیاورد، این نسیم ناگه وزیده را کجا دیده؟ به یاد آورد، عکسش را توی کیف جیبی یوسف دیده بود و صدای یوسف دم دمای رفتن توی گوشش پیچید: «یه عروس پنجه آفتاب با مرام برات می‌آرم مامانم، رسماً ازدواج می‌کنیم، خیلی زود!»

نوشین چشم‌ها را که گشود. نسیم را ندید که انگار وزیده بود و لابه لای درخت‌های خاکستان گم شده بود. نوشین هیچ کس را ندید، نمی‌دید. هیچ چیز را ندید، نمی‌دید. شیون‌ها را هم نمی‌شنید. روز تار و تلخ انگار به ظلمت نشسته بود. فقط پرهیپی می‌دید از سیاهی سایه‌وار چادرها و ماتوها، محو و بی‌وضوح! جوشی، جوشی در دورن نوشین برانگیخته می‌شد، شده بود. برخاست و سرگرداند. اندکی دورتر از گور، خیابانی بود باریک و ردیف ماشین‌ها. نوشین ماشینی شاسی بلند دید که نسیم برصندلی عقبش نشسته بود و از پس پشت شیشه هنوز نگاهش می‌کرد، وقتی دید نوشین نگاهش می‌کند. نسیم به اشاره‌ای انگار گفت که برمی‌گردد... ماشین راه افتاد و دور شد. حالا نوشین لبخندی چنان کم‌رنگ برب داشت که هیچ کس لبخندش نمی‌پنداشت در آن وانفسا! اما لبخند بود. لبخند بود و نبود. نوشین باتمامی نگاهش ماشین را دنبال کرد. دیگر نه ضجه‌ها و شیون‌ها را می‌شنفت، نه تصویر محو و لرزان چادرها و مقنعه‌های سیاه را و نه حتماً مشت‌هایی که



همراه شیون و کل کشیدن بر سینه‌ها کوفته می‌شد.  
آن نگاه سرافرازانه پنجه آفتاب، همراه دست کشیدن بر انحنای برآمده شکم که خودخواسته و دانسته بود، از سر عمد و اراده بود... و رایحه ادکلن یوسف، همراه و همپای نسیمی که دمی وزیدن گرفته بود در یاد و خاطره نوشین هم وزیدن گرفت و تمامی وجودش را در خود پیچید و با خود بُرد... در دوردست شاید کمی پخش صوت ماشینش را روشن کرده بود و حالا نوشین ترانه را با رایحه ادکلن یوسف و بوی خوش ترشیده‌گی پیش‌بند یک نوزاد، یک‌جا می‌شنید و می‌بوئید:

- «تورو باید از کدوم گل، از کدوم گلخونه بوئید؟

غایب همیشه حاضر! تورو باید از چی پرسید؟

از ته دره ظلمت یا نوک قله خورشید؟

اون ور این‌جا و اون‌جا، اون ور امروز و فردا،

عمق روح آبی آب، ته ذهن سبز صحرا.

مثل زندگی، مٹ عشق، تو همیشه جاری هستی!

تو صراحت طلوع و نفس هر بیداری هستی!

مثل خورشید، مثل دریا روشنی و با صراحت،

تو صمیمیت آبی واسه شستن جراحات.

تورو از صدای قلبم، لحظه به لحظه شنیدم.

تورو حس کردم توی نبضم، من تورو نفس کشیدم...»

شعر همه ترانه‌ها از اردلان سرفراز و ایرج جنتی عطایی.  
شعر «حالا باور بکنم یا که باور نکنم» از ذبیح بداعی.

برای عموجلال رنجبر پویا  
برای مانی حقیقی و ازدهایش

## جسدها تکثیر می‌شوند!

پنج صبح تاکسی فرودگاه می‌آید. چمدان همسرم را می‌کشانم توی گرگ‌ومیش کوچه. راننده می‌گذاردش صندوق عقب و همسرم سوار می‌شود که برود خارجه تا هفت‌سین دخترمان را به قاعده و با سلیقه بچیند. سیر و سکه و حافظ و سیب و تنگ ماهی‌اش در خارجه هست اما سمنو و سنجعد و سماقش را از این‌جا برده است... لحظه تحویل سال که خانواده باید گرد هفت‌سین جمع باشند فقط همسرم هست و دخترم، یک عضو دیگر در تهران جا مانده است.

همسرم قرار است دو سه ماه پیش دخترمان باشد که دخترک توی ولایت غربت از تنهایی دربیاید... وقتی تاکسی از کوچه می‌اندازد توی خیابان اصلی و از نظر ناپدید می‌شود برمی‌گردم به خانه.  
حالا منم و من. همان جور که خیلی وقت‌ها دلم می‌خواهد باشم.  
تنهای تنها، یکه و یالغوز!

سرگروه‌بان، رژه، از جلو نظام، به چپ چپ، به راست راست، پیش فنگ و پافنگ، سینه‌خیز و چه وچه‌ها تا خاموشی و خواب بر تخت‌های فبری قراضه با پتوهای چرک و چیغیل بوگندو، تا باز سرگروه‌بان بیاید سرشماری و بشمارد مان که همه توی تخت خواب باشیم. وقتی شمارش تمام می‌شود و می‌رود، من تازه برمی‌خیزم، لامپ کوچکی که با سرپیچ و دوشاخ جفت‌وجور کرده‌ام و دورش را مقوا پیچ کرده‌ام تا نور بیرون نزنند روشن کنم و کتاب‌های ممنوعه آن سال‌ها را که از یک کتابفروشی زیرپله‌ای توی کرمانشاه می‌خریدیم از زیر تشک بیرون بکشیم و بخوانم، از غرب‌زده‌گی آل‌احمد که خیال می‌کردیم کتاب مهمی ست تا کاپیتال مارکس و نقد فلسفه هگل و آخ‌آخ پیف پیف بورژوازی و پیروزی پرولتاریا و چه وچه که هرکدام از این کتاب‌ها اگر گیر می‌افتادیم کلی گرفتاری داشت و زندان و احتمال شکنجه. ما هم جوان و خام، فکر می‌کردیم لابد باید این خزعبلات را بخوانیم تا بتوانیم جهان را تغییر بدهیم. باید جوانی را به فنا می‌دادیم تا درک کنیم که ته تهنش از این کتاب‌ها، استالین درمی‌آید با بیست میلیون کشته که یا اعدامی‌اند یا در اردوگاه‌های کار اجباری سیبری مرده‌اند یا از گرسنه‌گی در قحطی بزرگ اُکراین. و از غرب‌زده‌گی آل‌احمد هم حکومت اسلامی درمی‌آید!

حین خواندن باز باید مراقب می‌بودی که سرگروه‌بان سرزده نیاید توی آسایشگاه که اتفاقاً یک شب سرزده آمد و کتاب را از دستم قاپید. از بخت خوش «یکی بود یکی نبود» جمالزاده بود و سرگروه‌بان با تمام بی‌سوادیش انگار فهمید کتاب ممنوعه نیست.

– «به جای این‌که مغز تو با خوندن این مزخرفات خراب کنی کپه مرگت رو بذار که سر صحبگاه مثل آدم رژه بری و با اون لنگ‌های درازت آبروی من رو پیش تیمسار نبری الاغ!»

تمام دیشب را مثل همه دیگر شب‌ها بیدار مانده‌ام. از امروز توی خالی‌خانه فقط خودم نفس می‌کشم و می‌دانم آن قدر نفس می‌کشم که نفس‌ام به شماره بیفتند و بی‌تابانه منتظر هم نفسی باشم که حالا نیست!

می‌خوابم. دو ساعت بعد، از فشار مثانه بیدار می‌شوم. این پروستات لعنتی که میراث گرانقدر پدر است، نمی‌گذارد چهار پنج ساعت مداوم، تخت بخوابم.

به همسرم زنگ می‌زنم. توی صف کنترل پاسپورت است و ظاهراً پرواز تأخیر ندارد.

سه بعدازظهر با زنگ تلفن بیدار می‌شوم. آن سوی خط دخترم است. برعکس همیشه که صدایش گرفته است، حالا از گشاده‌گی و شوق آلوده‌گی صدایش می‌شود فهمید که «مامان رسیده». خیالم راحت می‌شود.

برده اتاق خواب را باز می‌کنم. بر چین‌های پیشانی کوچکی، اخم نشسته است. کوچه اخمو و عبوس، خالی و خلوت! می‌دانم بعدازظهر جمعه است...

ناگهان چیزی از جنس تنهایی بر تهی قلبم فشار می‌آورد. چند روز مانده به نوروز و از همین حالا شهر کم‌کم آن قدر خلوت و خلوت‌تر می‌شود تا برهوت!

...

نمی‌دانم چرا یاد پادگان سربازی می‌افتم. پادگان وسیع و بزرگ شاه‌آباد غرب که طبعاً در نظام مقدس اسلامی، شده است اسلام‌آباد غرب... از شیپور بیدار باش یک‌سره جنب‌وجوش بود تا بوق سگ! ریش تراشیدن، مستراح شستن، چای دم کردن با سماوری قدی یک آدم دراز! و قوری به بزرگی کله خر! شمع کشیدن کف سیمانی آسایشگاه، خبردار ایستادن و سان دیدن

که افق تان نه یکسان که دست کم نزدیک باشد و تقویم‌های تان با هم جور در بیاید. رفیق باشد واقعاً. رفیقی که دل‌هاتان با هم کوک باشد، رفیقی که دست کم یک بار سر برشانه‌اش گذاشته باشی و زار گریسته باشی. رفیقی که دست کم یک بار برای نجات تو از مخمصه‌ای دروغ گفته باشد. رفیقی که شب‌هایی باهم نوشانوشی داشته‌اید و تا سپیده دم به وراجی نشسته باشید. رفیقی که جوانی‌های مادرش را یادت باشد. رفیقی که با اولین عشق‌ها و دلدادگی‌هایت همدل شده باشد و با اولین سرخورده‌گی‌ها دلداری‌ات داده باشد. رفیقی که در هر گیر و گرفت عاطفی اولین کسی باشد که یادش می‌افتی... کیست این دوست، این رفیق شفیق؟

یافتم! عموجلال! مهندس جلال رنجبر ساکن گلسار رشت. با این که هم سن و سال هستیم چون همه بهش می‌گویند عموجلال من هم عموجلال خطابش می‌کنم. انگار عموی همه است. و هست واقعاً! عموجلال معمولاً تعطیلات نوروز در خانه‌اش می‌ماند و سفر نمی‌رود. وقتی در خانه‌اش هستی، مدام نگران است که بهت خوش بگذرد و مولای درز پذیرایی‌اش نرود... تلفن را برمی‌دارم.

– «جانا! برای تعطیلات عید مهمون نمی‌خوای؟»

– «جانا! می‌خوایم، خوبش هم می‌خوایم!»

این «جانا» هم تکه کلام خودش است به جای سلام علیک.

فرداش ساک می‌بندم که بروم رشت. سال‌های جوانی وقتی می‌خواستم با ماشین خودم بروم سفر، حتماً می‌پردمش سرویس. تنظیم باد و آب و روغن و واسکازین و چه و چه... و راه می‌افتادم. از رانندگی لذت می‌بردم ولی حالا دیگر حوصله رانندگی ندارم. سخت شده. عذابی شده است. چشم‌هایم سنگین می‌شود و سنگین‌تر. اصلاً از بزرگراه‌ها واهمه دارم! با این همه به شوق این که از تهران تارشت، فلش مموری را بزنی توی سوراخش و

سرگروه‌بان ما، مش قاسمی بود برای خودش، منتها مش قاسمی عنق، تلخ، عقده‌مند و بدزبان که نمی‌دانم فزرتی‌اش خطاب کنم یا زپرتی یا ریغ‌ماسی یا هیچ‌کدام و بگویم یک روستایی بی در کجا که آمده بود تا هیچ تهی‌مانده زندگی‌اش را با دوتا هشت (نشانه گروه‌بان دومی) روی بازوی رخت‌نظامی پُر کند و بعد سال‌ها خفت و بیگاری، هشت‌هایش بشود سه تا و با درجه گروه‌بان یکمی بازنشسته شود و برگردد غیاث‌آبادشان و برای هم‌ولایتی‌ها همه هیچ‌هایش را در قصه‌های من درآوردی جنگ ممسنی و کازرون پُر کند!

از خالی و خلوت کوچه پریدم توی پادگان بزرگ وسیع پر جنب و جوش همه‌ش بدو بدو... حالا فکر کن یک روز همه پرسنل همچنین پادگانی، از سرباز گرفته تا تیمسار بروند مرخصی و پادگان پر دنگ و فنگ با آن آهن و تُلپ بشود بروت و پرند پر نزند توش، بدون شیپور بیدارباش یا همه آن‌ها که گفتیم... و اصلاً چرا گفتیم؟! مگر هرچی می‌آید به ذهن باید نوشت؟! ...

برمی‌گردم به همان کوچه اخمو و عبوس خالی و خلوت! چند روز بیش‌تر به نوروز نمانده. گروهی راه می‌افتند شمال، عده‌ای کیش و شیراز و اصفهان و کجا و کجا و مملکت تعطیل می‌شود تا دست کم دو هفته. تنهایی را دوست دارم اما نه دو ماه و بیشتر، آن‌هم بدون هیچ یار و رفیقی. بدون کسی که شب سرت را بگذاری کنار سرش و آرامش بگیری. هرچه فکر می‌کنم سخت است دو سه ماه توی خانه کتاب بخوانم و فیلم ببینم و... باید بروم اما کجا؟ پیش کی؟ نوروز، هرکسی خودش در سفر است. تازه نمی‌شود پیش هرکسی رفت. باید پیش کسی بروی که با او علقه‌ای داشته باشی، سابقه رفاقتی، کسی که همراه و همدل و هم‌دندان‌ات باشد، کسی

- «بابک حفیظی؟ این ماشین اونه. ماشین تو یه مدل دیگه بود. شیری رنگ بود!»

- «شوما در بست گیرفتی از ترمینال گرب!»

- «... تو ستوان چارکی نیستی؟ ساواک جزیره قشم!؟»  
قهقهه می‌زند.

- «حاجی خواب دیدی خیر باشه!»

با غیظ می‌پرم توی حرفش: «ببین! من حاجی نیستم‌ها!»

- «دیگه افتاده تو دهن مون، ببخشین قارداش!»

- «حالا این شدا! می‌گفتی؟»

- «چهل ساله‌گی اینگلاب هم رد کردیم کوچای کاری شوما؟! ساواک کوچا بود... البت من ستوان ارتش بودم. همون اوائل اینگلاب بازنشسته شدم، حگوق بازنشسته‌گی هم که گریونش برم، اینه که افتادیم به شوفری که یه لگمه نون در بیاریم. توی ترمینال برو بیچه‌ها هنوز بهم می‌گن ستوان. اینگد همه بهم گفتن ستوان که آگه کسی ایسم‌ام صدا کنه خیال می‌کنم داره یکی دیگه رو صدا می‌کنه.»

تمام مدتی که چارکی حرف می‌زد چیزی مثل برق گرفته‌گی از یک باطری شش ولت که هی قطع و وصل بشود، یک همچو برق گرفته‌گی به ذهنم شتک می‌زند و یکهو جریان وصل می‌شود. لامپ چراغ قوه روشن می‌شود. یادم می‌آید!

- «ستوان غریبانی!؟»

چارکی حیرت می‌کند: «منه می‌شناسی؟»

- «اواخرده‌ه چهل کجا خدمت می‌کردی؟»

- «پادگان شاه‌آباد... ببخشین، ایسلام آباد گرب!»

غش غش می‌زنم به خنده.

یک دور کامل بنان و مرضیه و محمد نوری و زیبا شیرازی را مرور کنی سوار ماشین می‌شوم، دنده چاق می‌کنم و راه می‌افتم.

...

از تهران که بیرون می‌زنیم، سرم را به پشت صندلی تکیه می‌دهم و زود خوابم می‌برد. از ریزش پر شتاب باران بر سقف ماشین بیدار می‌شوم. به قاعده باید جاده قزوین باشیم. باز می‌خوابم. نمی‌دانم چه مدت بعد، از بوی خاک بیدار می‌شوم.

چقدر جای خوابم گشاده و نرم و راحت است. صندلی عقب ماشین من که به این پهنا و گشاده‌گی نیست. گوشه چشمی به راننده می‌اندازم. کلاه شاپو بر سر دارد و ریش و عینک دودی و کت و شلوار مشکی و کراواتی عهد بوقی. قیافه‌اش خیلی آشناست. کیست!؟... آره، خودش است. چارکی. ستوان چارکی، ساواکی جزیره قشم که در «اژدها وارد می‌شود» مانی حقیقی دیده بودمش. دقت که می‌کنم ماشینش هم ماشین سرگرد بابک حفیظی ست. همان شورلت ایمپالای نارنجی با سقف سفید.

پس بگو چرا جایم آنقدر راحت است. صندلی عقب یک ایمپالا خوابیده‌ام. آن هم ایمپالای فول سایز جنرال موتورز اوائل دهه شصت میلادی. به دوره خودش رقیب پلیموت و فورد بود. نه مثل حالا که رقیب ماشین‌های قوطی کبریتی گره‌ای و ژاپنی ست. نیم‌خیز می‌شوم. پشت شیشه از بس غبار است، چشم چشم را نمی‌بیند. چارکی از توی آینه نگاهم می‌کند و با لهجه آذری می‌گوید: «خوب خوابیدی‌ها!»

- «آره انگار... بقیه کجان؟»

- «بگیه!؟»

- «بهنام، کیوان حداد. همکارت بابک!؟»

- «بابک!؟»

- «خب ایسمش عوض شده دیگه، ایسلام آباد. خنده چرا می‌کنی؟!»  
 - «ظهرهای پنج‌شنبه می‌رفتم شهر. کافی چی می‌پرسید چرا توی پادگان غذایی مجانی نمی‌خورین؟ می‌گفتم ناهار پنج‌شنبه‌ها مزخرفه، راگو. ما بهش می‌گیم راگه! تو این رو شنیده بودی، یه ظهر پنج‌شنبه قبل این‌که مرخص بشیم همه رو به خط کردی و گفتی سُباهی ما سپاه دانش بودیم گفتی سُباهی می‌ری شهر، می‌گی گدای پادگان خوب نیست. سُباهی نباید اسرار نظامی فاش کنی... ما هم کلی می‌خندیدیم. تا سال‌ها بعد سربازی هم جوک بود برامون که بدی غذای پادگان هم جزو اسرار نظامی‌یه، یادته؟!»  
 غریبانی، شاید هم چارکی هیچ نگفت فقط بر و بر از توی آینه نگاهم کرد.

- «راستی لهجه‌ت...؟! توی فیلم لهجه نداشتی!»

- «فیلم چیه حاج... فیلم چیه قارداش؟!»

- «شما تُرک‌ها چرا داداش رو می‌گین قارداش ولی غذا رو می‌گین گدا؟!» باز هم توی آینه بر و بر نگاهم کرد و این بار با دلخوری. خواستم دلش را به دست بیاورم. گفتم: «می‌دونی چرا می‌گن تُرک‌ها خرن؟!»  
 هیچ نگفت و این بار با غیظ نگاهم کرد.

- «دورهٔ مشروطه قوای دولتی تبریز رو یازده ماه محاصره می‌کنن. قحطی می‌شه، مردم تبریز برای این‌که در برابر استبداد مقاومت کنن یونجه و علف می‌خورن. واسه همین حاکمیت مستبد همه‌جا پخش کرد که تُرک‌ها خرن، علف می‌خورن!... ضرب‌المثل ترکی‌ش هم هست یونجا یئیب مشروطه آلمیشیق! ما مشروطیت رو از تُرک‌ها و لرها داشتیم! که البته اول خود شاه شاشید بهش بعد هم جمهوری اسلامی!»

لبخندی از سر رضایت زد.

- «شوما اصلیت ت کوچایی‌یه؟ رشتی نیستی!»

- «یه رفیق شیش دونگ دارم رشت. می‌رم پیش اون.»

- «تعطیلی عید، ها؟»

- «آره دیگه... راستی می‌دونی چرا می‌گن رشتی‌ها بی‌غیرت ان؟!»

سری تکان داد که یعنی نمی‌داند.

- «وقتی رضا شاه مکتب‌خونه‌ها رو جمع کرد و مدرسه ساخت، مردم مردم همه جای ایران فکر می‌کردن آگه دختراشون رو بفرستن مدرسه بی‌غیرتی‌یه. ولی رشتی‌ها دختراشون رو می‌فرستادن مدرسه. واسه همین مردم شهرهای دیگه می‌گفتن رشتی‌ها بی‌غیرتن، دختراشون رو می‌فرستن مدرسه!»

این را که می‌گفتم غبارِ پشت شیشه‌ها فرومی‌نشیند. فرونشست و کوه‌های عجیب غریبِ قشم در دوسوی جاده پیدا شد. کوه‌هایی که ترکیب هندسی یگانه‌ای دارد از استوانه و مثلث و مخروط. به گمانم کوه‌های دیرستانِ قشم بود. پنجاه سال پیش، دوره‌ای که آن‌جا سپاه‌دانش بودم این کوه‌ها را دیده بودم و چقدر توی آن گرمای جهنمی با همکارم آقای علوی، در مدرسه روستای کاروان، این جاده‌های خاکی و این کوه‌ها را در نور دیده بودیم تا بعد ساعت‌ها راهپیمایی و کوهنوردی برسیم به دیرستان یا لافت یا مِسِن. شاید هم این کوه‌ها در مسیری دیگر بود. من که جغرافیا و جهت‌یابی‌ام صفر است. ولی آقای علوی جهت‌ها را بهتر از Waze امروزی می‌شناخت. می‌رفتم روستاهای دیگر که توی هرکدام هم‌قطاری داشتیم و می‌توانستیم شبی را کنارش خوش بگذرانیم. اگر کنار دریا بودیم، بساطمان را بر شن‌های ساحل پهن می‌کردیم به نوش‌نوش و با گرامافون تپاز باطری، بارها و بارها موسیقی متن قیصر و ترانه‌های فرهاد و فریدون فروغی را می‌بلعیدیم به خصوص صفحهٔ نماز فریدون فروغی را...

«تن تو ظهر تابستونو به یادم می‌آره، رنگ چشمای تو بارون رو به یادم

می‌آره. / وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره، قهر تو تلخی زندون رو به یادم می‌آره. / من نمازم تو رو هر روز دیدنه، از لب‌ت دوست دارم شنیدنه. «  
صفحه نماز را همان یکی دو روز اول که درآمد خریدم بودم. بعد یکهو «نماز» نایاب شد. ناپدید شد و اندکی بعد باز به بازار آمد. این دفعه نماز شده بود نیاز!

«من نیازم تو رو هر روز دیدنه، از لب‌ت دوست دارم شنیدنه!»

بعدها فهمیدیم که همان روزهای اول، صفحه نماز به دستور ساواک جمع شده، محو شده. بعدش هم شهیار قنبری شاعر و اسفندیار منفردزاده آهنگساز و فریدون فروغی خواننده را احضار کرده بوده‌اند ساواک و بسته بودندشان به فحش.

«مادر جنده‌های لامذهب، شماها به کس ننه‌تون می‌خندین که به نماز تو هین می‌کنین!»

و بعد بعدها فهمیدیم که آخوندها زمان شاه هم قدرت داشتند. خود شاه بهشان قدرت داده بود. بهشان کمک مالی هم می‌کرد. توی گوشش خوانده بودند که اعلیحضرتا! مذهبی‌ها بی‌خطرند، باید هوای‌شان را داشته باشید، خطر اصلی چپ‌ها و کمونیست‌ها هستند. شاه هم که تا شش ساله‌گی توی دامن خاله زَنک‌ها بزرگ شده بود و در ژرفای ذهن خرافاتی بود و از باورهای عهدبوقی مردمش بی‌خبر بود، باور کرده بود که خطر اصلی چپ‌ها هستند و نمی‌دانست ملاها چه جور زیر پایش را خالی می‌کنند. البته ما هم نمی‌دانستیم. روشنفکرها هم نمی‌دانستند. همه‌ش یک خدعه بزرگ بود!...  
فرهاد و فروغی گوش می‌کردیم و از بس عرق می‌خوردیم، همان‌جا، بر شن‌ها بیهوش می‌شدیم. صبح از سوزش آفتاب بر پوست تن مان بیدار می‌شدیم و می‌رفتیم دنباله خواب را زیر کپر توی سایه.

...

«آقای چارکی... ببخشید ستوان! من ماشین برای کجا گرفتم؟»  
برگه‌ای از توی داشبورد بیرون می‌آورد و نشان می‌دهد.

«رشت. گلسار!»

«ولی ما که الان قشم هستیم!»

«خب سر راه مونه. چیکارش کنم!؟»

نقشه ایران را توی ذهن مرور می‌کنم... مزخرف می‌گوید آقای ستوان. احتمالاً مرا آورده است این‌جا که ببرد تحویل سرگرد سعید جهانگیری بدهد برای بازجویی! اما به چه جرمی؟... آره! من مدت‌ها با بابک حفیظی و بهنام و کیوان حداد همراه بودم ولی فقط تماشاگر بودم، نقشی در کارهاشان نداشتم. نفوذی توی ساواک هم نبودم. اطلاعاتی هم به گروه‌های اپوزیسیون خارج از کشور نمی‌دادم. فقط سمپات بودم. می‌خواهم سرحرف را باز کنم شاید چیز بیش‌تری دستگیرم بشود.

«ببخشین ستوان! راستی چرا کشتن مصطفی سمیعی رو گزارش نکردی؟»  
بابک که به وضوح توضیح داد اون رو کشته‌ن، بعد حلق آویزش کردن!

«یا باب الحوائج! مصطفی سمیعی دیگه کیه؟»

«همون تبعیدی که توی یه کشتی به گِل نشسته، کنار یک گورستان متروکه جن‌زده زندگی می‌کرد، همون که به در و دیوار خونه‌ش جمله‌هایی از زمان ملکوت نوشته بود... اون بینوا فقط شصت و دو روز مونده بود تبعیدش تموم بشه. کسی که سه سال، اون جهنم رو تاب آورده چطور می‌شه شصت و دو روز مونده به آزادی خودش رو دار بزنه!؟»

ستوان جواب نمی‌دهد. دوباره می‌پرسم.

«شوما پاک گاطی کردی! بهتره یه چرت دیگه بزنی تا برسیم به مگسدا!»  
ناگهان ترمز می‌کند. شتری سلانه سلانه از جلوی ماشین رد می‌شود.

«مقصد کجاست ستوان!؟»

ترکش اعتیاد درآمد و با کمان فروپاشی و اضمحلال که تفکرش بود پرتاب شد به هیچستان و از پا درآمد. وا مصیبتا!  
خسرو گلسرخی گفته بود «قصه‌های بهرام صادقی کارنامه دقیق دو دهه از تاریخ زندگی اجتماعی ایران است.»

بهرام صادقی همه قصه‌های کوتاهش را در سنگر و قمقمه‌های خالی، گردآورد و آخر آن مجموعه، داستان بلند ملکوت بود. بعدها بر اساس ملکوت فیلمی سینمایی هم ساخته شد. خیلی دلم می‌خواست بینم فیلم را، اما شوربختانه انقلاب شد و ملکوت به روایت خسرو هریتاش هرگز دیده نشد. مثل خیلی از «شوربختانه‌های» دیگر که انقلاب اسلامی سرمان آورد!

و لابه‌لای ملکوت همه یادها و خاطره‌های دهه چهل هجوم آوردند. خرمگس اتل لیلیان وینیچ، مادر ماکسیم گورکی و آن همه کتابی که پنهانی یا نهانی خوانده بودم... عباس نعلبندیان و پژوهشی ژرف و سترگ در دوره بیست و پنجم زمین‌شناسی! کتاب هفته شاملو. بکت، در انتظار گودو و تک‌گویی آخرین نوار کراب و جمله‌ای که هنوز توی گوشم طنین‌انداز است. «بهترین سال‌های عمرم فنا شد!».

داود رشیدی نمایشنامه حسن کچل علی حاتمی را کارگردانی کرد. پرویز فنی‌زاده حسن کچل بود. بعدها که حاتمی فیلم حسن کچل را ساخت، حسن کچل را پرویز صیاد بازی کرد. هر دو پرویز عالی بودند! و نمایش‌هایی که صیاد بازی و کارگردانی کرد «مردی که مرده بود و خود نمی‌دانست»، «دیگته و زاویه» اثر دکتر ساعدی که یادم نیست کارگردانش کی بود و همه در «تالار سنگلج» که آن روزها اسمش «بیست و پنج شهریور» بود و آل احمد نوشته بود این تالار به قاعده باید اسمش سنگلج باشد چون در محله سنگلج بنا شده و شتری بر صحنه تأثر سنگلج! این دیگر کدام نمایش

- «الان برگه رو نشونت دادم که!»

- «می‌خوام خودت بگی!»

- «باسعیدو.»

- «مرد حسابی! باسعیدو اون سر مستطیل جزیره‌س، صدویست کیلومتر

اون طرف شهر قشم. ته ته جزیره!»

ستوان یک فلاسک آبی کوچک از توی داشبورد در می‌آورد.

- «جای داگ می‌خوری؟»

- «توی این جهنم آب یخ می‌چسبه!»

فلاسک آبی را توی داشبورد می‌گذارد و فلاسکی سبز، به همان کوچکی

از توی داشبورد بیرون می‌آورد با یک لیوان.

- «بفرما آب خنک!»

در فلاسک را باز می‌کنم و لیوان را تا نصفه آب می‌ریزم. لحظه‌ای فکر

می‌کنم. مبادا این آب مثل همان آبی باشد که چارکی داد به کیوان حداد و

بیهوشش کرد... به خودم نهیب می‌زنم!

«مرد حسابی این جا که صحنه فیلم نیست.»

آب را لاجرعه سر می‌کشم. سرم گیج می‌رود و صدای منوچهر انور

می‌پیچد توی سرم...

«در ساعت یازده شب چهارشنبه هفته گذشته، جن در آقای مودت

حلول کرد...»

بیش از چهل سال پیش بود که توی مجموعه قطور «سنگر و قمقمه‌های

خالی» ملکوت بهرام صادقی را خواندم، بهرام صادقی قطعاً از مهم‌ترین

قصه‌نویسان معاصر بود و مثل بعضی دیگر از مفاخر ادبیات معاصر،

خروجی دانشکده پزشکی بود... بسیاری، داستان بلند ملکوت را بوف کور

زمانه خودش می‌دانند. بهرام صادقی پیش از پنجاه ساله‌گی، به تیری که از



بین آن‌ها هست که نمی‌شناسم‌اش، باید محافظ باشد. فکر می‌کنم قبل از رسیدن به رشت کیوان حداد چاقویی که سرگرد جهانگیری به او داده را از توی آستین در می‌آورد و کلک چارکی و آن یکی دیگر را می‌کنند. اما حیف از بابک حفیظی که زنده نماند!

راهنما می‌زنم و می‌روم توی جاده و پُرشتاب می‌رانم تا رشت. گلزار. و بعد رد کردن یکی دو میدان و بلوار می‌پیچم توی بلوار گیلان تا برسم به نیلوفر سه. خانه عموجلال... اما بلوار گیلان تمامی ندارد. یک جایی آسفالت تمام می‌شود و بعدش خاکی‌ست. بلواری هم در کار نیست. در پرتو مهتاب پُر نور شب کوه‌های دیرستان قشم از زمین سربر آورده. وحشت می‌کنم. خانه عمو جلال همین‌جا... همان‌جا... همیشه می‌پیچدم توی کوچه‌ای که نش آن دکه‌ای بود.

پس چرا دوباره از قشم سربر آورده‌ام. یکهو ماشین قیقاج می‌رود. احساس می‌کنم زلزله آمده. می‌زنم روی ترمز. در نور چراغ‌های ماشین زمین را می‌بینم که دهن باز می‌کند. باز جسد چه کسی را دفن کرده‌اند که زلزله آمده؟ آن سوی شکاف زمین دو بیست و سی و یک قبر است. قبر سربازان پرتقالی. وحشت می‌کنم. موبایل زنگ می‌زند. عموجلال است. تلفن را وصل می‌کنم، صدای خانمی‌ست که می‌گوید «والیه» است.

- «والیه!؟»

- «والیه، دختر حلیمه و مصطفی سمیعی. اما الان والیه حدادم. بابام مصطفی رو با طناب خفه کرد و جسدش رو از سقف کشتی آویزون کرد چون از مصطفی حامله شده بودم، عاشقش بودم خب! از ترس بابام توی خن کشتی قایم شده بودم و همه چی رو دیدم ولی نمی‌تونستم کاری بکنم. مادرم حق بابام رو گذاشت کف دستش. با پنج تا گلوله فرستادش سینه قبرستون!»

- «والیه جان! اونا همه‌ش توی فیلم بود! همه‌ش چاخان بود! اصلاً

بود؟ یادم نمی‌آید. شاید مانی حقیقی یک‌بار آمده بوده دهه چهل و نمایشی در سنگلج اجرا کرده بوده و شتری بر صحنه برده بوده! از این مانی دُم بریده هر چه بگویی برمی‌آید...

همین جور که این خاطره‌های تکه تکه، توی خیالم وول می‌خورد، باز ولو شدم بر صندلی عقب ایмпالا و فکر کردم بیست و چهار ساعت پیش پشت پنجره اتاق خواب، به کوچه خالی و خلوت نگاه می‌کردم و اصلاً نمی‌دانم چرا به یاد پادگان افتادم و فقط خاطره آن سرگروهان زپرتی توی ذهنم آمد و هرگز ستوان غریبانی به یادم نیامد.

توی پادگان شاه‌آباد غرب، سه گروهان بودیم که می‌شدیم یک گردان. هر گروهان یک سرگروهان داشت و کل گردان زیر نظر ستوان غریبانی بود و حالا توی ماشینی هستم که راننده‌اش غریبانی‌ست و قرار است از باسعیدوی قشم مرا برساند گلزار رشت!

از این قاطی‌پاطی‌تر هم می‌شود!؟ از این آشفته‌تر و مغشوش‌تر هم می‌شود!؟

به این چه می‌گویند؟ هر چه فکر می‌کنم واژه‌اش یادم نمی‌آید. شاید واژه‌اش همان قاطی‌پاطی باشد یا ادیبانه‌ترش آشفته و مغشوش!

قرار بوده امروز ستوان غریبانی را ببینم و دیروز به یاد پادگانی افتادم که آن‌جا ستوان غریبانی برای ما مهم‌ترین آدم‌اش بود... خوابم می‌برد!

...

بیدار که می‌شوم و سرم را از روی فرمان ماشین برمی‌دارم، توی پارکینگ کنار جاده، درست جلوی تابلوی «رشت بیست کیلومتر» هستم. استارت می‌زنم، می‌زنم توی دنده. از توی آینه که نگاه می‌کنم شورلت ایмпالای بابک حفیظی را می‌بینم که رد می‌شود. چارکی راننده‌گی می‌کند. بابک کنار دستش نشسته و صندلی عقب هم بهنام است و کیوان حداد و یک نفر هم

از نطفه چاخان بود. مانی همه‌جا گفت و نوشت که توی خونه بابابزرگش  
 یه صندوق چه پیدا کرده... مانی چاخان می‌کرد. کدوم خونه بابابزرگش؟!  
 مگه ابراهیم گلستان توی تهران خونه داره اصلاً؟! مانی خودش رفته بازارچه  
 سیداسماعیل و اون صندوق چه و خرت‌وپرت‌های توش رو خریده.»  
 والیه به وخواهی می‌گوید: «وا...! شما فکر می‌کنی من دروغ می‌گم؟!»  
 - «والیه جان! این مانی حقه‌باز حتا دوتا از کهنه‌کارهای سیاست رو آورد  
 جلوی دوربین!»  
 - «کدوم کهنه‌کار...؟!»  
 - «صادق زیباکلام و سعیدحجاریان، همون اطلاعاتی سابق که مثل  
 خیلی‌هاشون یه‌هو اصلاح‌طلب شد. بعدهم نظام چون می‌خواست دایره  
 خودی‌ها رو تنگ‌تر کنه، ترورش کردن. روزنامه‌های دوم‌خردادی هم تیتیر  
 زدن» (شلیک به مغز اصلاحات!)  
 - «یادمه! زنده موند ولی حنجره‌ش آسیب دید. همون؟»  
 - «آره. دست‌کم، کسی بود که وزارت اطلاعات درست کرد واسه  
 جمهوری اسلامی. اون وقت مانی دیالوگ نوشته داده دست این آدم که  
 حفظ کنه و جلوی دوربینش بگه که ما داستانش رو باور کنیم!»  
 صدای بغض‌آلود والیه از آن سوی خط می‌آید.  
 - «شما باز داری از داستان و فیلم حرف می‌زنی؟! من با چشم‌های  
 خودم دیدم که بابای خشک مغز کله خرم مصطفی رو کشت و نعش‌ش رو  
 با طناب آویزون کرد!»  
 وامانده و درمانده‌ام که چه بگویم.  
 - «باشه والیه جان، بعد حرف می‌زنیم. تلفن عموجلال چرادرست تووه؟»  
 - «من با تلفن خودم به شما زنگ زدم!»  
 - «ولی شماره عموجلال افتاده!»

- «نمی‌دونم، لابد خط‌ها قاطی پاطی شده!»  
 - «الان که همه چی قاطی پاطی‌یه!»  
 «پروانه گفت زنگ بزنم. نگران عموجلال هستیم، دیر کرده!»  
 - «کجا رفته مگه؟»  
 - «رفت پی سور و سات...»  
 - «اصلاً تو چطور رشتی؟!»  
 - «پدرخونده و پسر موی موشک‌بارون‌های تهران کشته شدن، بعدش  
 من اومدم رشت. الان هم همسایه عموجلالم. عموجلال همیشه درباره  
 شما حرف می‌زنه. گفته شما همکار مانی هستی.»  
 - «والیه جان! من بد جایی گیر کردم! به جایی بین دیرستان قشم و بلوار  
 گیلان.»  
 - «از کدوم سمت اومدی شما؟»  
 - «راهی که صدبار اومدم. گل‌سار. بلوار دیلمان، میدان توحید، بعدهم  
 بلوار گیلان!»  
 - «خیابون بندی‌های گل‌سار رو عوض کردن. همون‌جا باشین تا با پروانه  
 بیایم سراغ تون.»  
 - «عموجلال کجاست؟»  
 - «گفتم که! از غروب رفته دنبال سور و سات شبونه واسه اومدن شما!»  
 - «باشه... منتظر می‌مونم.»  
 و منتظر می‌مانم، توی ماشین می‌نشینم و پخش صوت را روشن می‌کنم.  
 بنان و مرضیه بوی جوی مولیان را می‌خوانند.  
 «شادباش و دیرزی! ای بخارا! ای بخارا!»  
 احساس می‌کنم گوش دادن به این تصنیف در این شرایط، توهین است  
 به بنان، به مرضیه، به رودکی، به روح‌الله خالقی... خاموش می‌کنم.

جسد‌ها تکثیر می‌شوند

- «حالا هرچی، مگه پی عموجلال نبودی؟ مهندس جلال رنجبر؟ این هم عموجلال ت!»

مردی که قبلاً پارچه سیاه بر سرش بود رو می‌گرداند. عموجلال است. هم خوشحال می‌شوم، هم هول برم می‌دارد. حالا دیگر به ماشین رسیده‌ام. شیشه جلوی ای‌مپالا از شلیک گلوله ترک برداشته و شتک خون بر شیشه است و کله متلاشی شده چارکی کجکی بر فرمان افتاده. هم چنان گیج و منگ صدایم را بلند می‌کنم: «مگه شما توی دهه چهل نیستین؟»

- «خب که چی؟ مگه تو توی کدوم دهه‌ای؟»

- «دهه نود!»

- «نود میلادی؟»

- «نه بابا! دهه نود خودمون، خورشیدی!»

- «واقعاً؟ چه جوری هاست دهه نود؟»

- «به قول یزدی‌ها خیلی گف داره!»

- «حتماً همین جوریه دیگه. خیلی گف داره، بالاخره پنجاه سال گذشته. زمان خیلی چیزها رو عوض می‌کنه!»

- «آره... ولی اون زمان به خاطر یه دبه عرق کسی رو نمی‌بردن ساواک!»

این بار بابک جواب می‌دهد:

- «وقتی بخوان کسی رو بکشن زیر اخیه فرقی نمی‌کنه، هر چیزی می‌تونه بهانه هر چیز دیگه‌ای باشه. تو که معلومه سن و سالی ازت گذشته باید یادت باشه... دهه نود چه جوریه هاست؟ خیلی حال می‌ده نه!»

- «دهه چهل خیلی چیزها حال می‌داد، الان همه چی فقط حال گیری‌یه!... بقیه گروه کجان؟»

- «کدوم گروه؟»

- «گروه فیلمبرداری؟»

نمی‌دانم چقدر زمان می‌گذرد که از توی آینه نور چراغ‌های ماشینی، چشمم را می‌زند. ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و سرعتش را کم می‌کند. لابد به خاطر شکاف زمین است که سرعتش را کم می‌کند. ماشین، همان ای‌مپالای بابک حفیظی ست. دلم هری می‌ریزد پائین. از توی آینه می‌بینم که چارکی پشت فرمان است، بابک هم صندلی جلو نشسته. ماشین که از کنارم رد می‌شود صندلی عقب را می‌بینم. کیوان حداد و بهنام نشسته‌اند و مردی بین آن‌هاست که پارچه‌ای سیاه بر سرش کشیده‌اند. ماشین دور و دورتر می‌شود. چراغ‌های قرمز عقب روشن می‌شود. ماشین توقف می‌کند. توی تاریک روشنای شب بفهمی نفهمی درگیری توی ماشین را می‌بینم. بعد در عقب باز می‌شود، حداد پیاده می‌شود و با دست به سوی من اشاره می‌کند که بیا!

حیرت می‌کنم. با دلهره و احتیاط پیاده می‌شوم و فریاد می‌زنم: «من!؟»

- «آره... بیا! زود باش عجله داریم!»

با قدم‌های بلند جلو می‌روم. جلوتر، بیشتر می‌بینم. حداد دستِ مردی که بر سرش پارچه سیاه است را گرفته و پیاده‌اش می‌کند. پارچه را از سر مرد بیرون می‌کشد. مرد پشت به من است. چهره‌اش را نمی‌بینم. دست بهنام هم با دبه‌ای از ماشین بیرون می‌آید و آن را به دست مرد می‌دهد. حالا چند قدم تا ای‌مپالا فاصله دارم. حداد به من می‌گوید: «پفیوز می‌خواست به خاطر یه دبه عرق، رفیقت رو تحویل ساواک بده!»

می‌گویم: «من حیرون موندم وسط "اژدها وارد می‌شود" و یه سفر نوروزی، هی این دست اون دست می‌شم!»

بابک سرش را از شیشه باز ماشین بیرون می‌آورد و می‌گوید: «اژدها وارد می‌شود بروس لی؟ همون اکشن هنگ گنگی‌یه؟»

- «نه بابا، اون نه...!»

حدادمی گوید: «بریم!»

جسد چارکی را می‌اندازند پائین، سوار می‌شوند و می‌روند.

در نور ماشین ایمپالا شتری را می‌بینم که دورتر ایستاده و غر می‌کشد.

عموجلال به بابک می‌گوید: «تو چی؟ زخمی ولت کردن رفتن؟!»

بابک می‌گوید: «من کارم تمومه عموجلال! کمکم کنین برم وسط خلیج. زیر آب بهتر از زیر خاکه!»

با عموجلال زیر بازوی بابک را می‌گیریم و به سمت آب می‌بریم‌اش.

بابک می‌گوید: «بالاخره اطلاعاتی که ما به اپوزیسیون دادیم موثر بود؟»

- «ای کاش اون اطلاعات رو نمی‌دادین به اپوزیسیون!»

- «مگه شماها انقلاب نمی‌خواستین؟!»

- «چرا، خیلی هم می‌خواستیم، اشتباه‌مون هم همین بود. بزرگترها، عاقل‌ترها می‌گفتن فقط با قلم می‌شه جهان رو عوض کرد نه با گلوله و خون! حالی مون نبود. چهارتا کتاب خونده بودیم فکر می‌کردیم خیلی مون خیلی‌یه! کله خر بودیم دیگه!»

عموجلال می‌گوید: «همه‌مون حسرت همون دهه‌ چهل و پنجاه رو می‌خوریم!»

- «انقلاب دموکراتیک نشد، نه؟»

- «نه بابا! کجای کاری؟! انقلاب اسلامی!»

عموجلال می‌گوید: «ولی با همین انقلاب اسلامی، تکلیف خیلی چیزها که باید روشن می‌شد، روشن شد!»

بابک آخرین نیرویش را جمع می‌کند و می‌گوید: «ما می‌خواستیم واسه مردم آزادی و رفاه و عدالت بیاریم...!»

با این‌که زیر بازوی بابک را گرفته‌ایم، دیگر حتماً ندارد کشان کشان بیاید. زیر لب نجوا می‌کند که: «ولی بی‌خیال! چند دهه مثل یک چشم‌به‌هم

- «فیلمبرداری کدومه دیگه؟!»

- «مانی خودش کجاست؟»

- «مانی کیه؟»

- «مانی حقیقی؟!»

- «مانی حقیقی کیه؟!»

- «مانی! پسر نعمت حقیقی ولی لی گلستان، نوه ابراهیم گلستان!»

بهنام با غیظ می‌گوید: «حرف ابراهیم گلستان رو نزن که... من دهنم چاک و بست نداره‌ها!»

و زیر لب می‌گوید: «ال‌دنگ!»

بابک می‌گوید: «خبرش رو شنیدیم که نعمت حقیقی ولی لی گلستان ازدواج کردن ولی بچه‌دار هم شده باشن، بچه‌شون الان باید قنداقی باشه!»

فکر می‌کنم درست می‌گوید. مانی متولد ۱۳۴۸ است.

بهنام که او هم حالا پیاده‌شده می‌گوید: «تو گراسی حشیشی چیزی زدی؟!»

- «نه، یه کم قاطی کردم فقط!»

- «از دهه نود بیش‌تر بگو! چه جور می‌هاست؟»

- «مصیبت... واویلا! همه‌مون گه زدیم، غرب، روشنفکرها، مردم... ولش کن اصلاً!»

- «رفیقت رو نجات دادیم در واقع! بیا، ورش‌دار برو. ما خیلی کار داریم!»

حداد می‌گوید: «رفیقت شانس آورد که ما نفوذی هستیم توی ساواک... جمع کنین برین! الان باید بریم والیه رو ورداریم!... بابای کله خر متعصبش مصطفای بدبخت رو کشت، بچه‌به دنیا نیومده رو بی‌پدر کرد. من می‌خوام به فرزند خونده‌گی بگیرمش!»

بابک زانویش خم می‌شود. خون از زیر کُتَش سُره کرده روی شلوارش.

گلوله خورده. بهنام به کیوان حدادمی گوید: «بریم؟»

زدنه توی عمر تاریخ!»

و واضح‌تر می‌گوید: «من رو بترین یه کم جلوتر که آب عمیق باشه، همون جا ولم کنین. زیر آب خیلی بهتر از زیر خاکه!»

لحظاتی بعد بابک می‌رود زیر آب و ناپدید می‌شود. من و عمو جلال خیس تا سینه از آب بیرون می‌آیم. عمو جلال دبه را برمی‌دارد و راه می‌افتیم که برویم، عمو جلال سقلمه می‌زند و به جسد چارکی اشاره می‌کند. چارکی پلک می‌زند و تلاش می‌کند که دستش را خیمه تن زخمی‌اش کند و برخیزد. تیره‌پشتم می‌لرزد. پاتند می‌کنیم، صدای هولناک عر کشیدن شتر هنوز هست اما خودش دیده نمی‌شود. خودمان را به ماشین می‌رسانیم و سوار می‌شویم.

«اون پفیوز مُخش متلاشی شده بود اما زنده‌س هنوز!»

«خب معلومه!»

«بریم ترتیب‌ش رو بدیم. بریم کارش رو تموم کنیم، در واقع کار بچه‌ها رو تموم کنیم، اون ساواکی‌یه!»

عمو جلال لبخند می‌زند. اگرچه او آدمی نیست که هرگز به کسی لبخند عاقل اندر سفیه بزند اما من خودم را سفیه و ابله می‌بینم.

«از دست من و تو کاری ساخته نیست!»

«تو گُلی دوست و آشنا داری توی گلسار، بریم خبرشون کنیم بیان

کمک.» عمو جلال ریز می‌خندد.

«اون وقت همه فکر می‌کنن هوایی شدیم، واسه مون مراسم زار می‌گیرن!»

«مراسم زار! توی رشت!؟»

«زار همه جا هست. دکتر ساعدی فقط جنوبش رو دیده بود.»

«عمو جلال...!»

حرفم را مثل تیغ می‌برد و می‌گوید:

«نسل چارکی‌ها که ورنمی‌افته. این‌ها مرگ ندارن. تکثیر می‌شن،

تکثیرشون می‌کنن در واقع!»

می‌زنم توی دنده و می‌رویم تا وسط‌های بلوار گیلان و بعد دو تا پیچ و واپیچ می‌رسیم جلوی خانه عمو جلال.

پروانه، خدمتکار قدیمی عمو جلال که مثل عضوی از خانواده است کنار خانمی میانه‌سال ایستاده‌اند جلوی در. پروانه که همیشه با قلمبه‌گویی‌های شوخ‌طبعانه از من استقبال می‌کند رو به عمو جلال می‌گوید:

«این رفیق بیخوسته تو مارو کشت...!»

«سلام پروانه جان! ببخشین دیگه، امشب وضعیت خیلی قاراشمیش

شده!»

پروانه خنده خنده می‌گوید:

«تو کی قاراشمیش نبودی برار!؟ ببخشیدم! تو رو به عمو جلال، جلال

هم به تو. برین به پای هم پیر بشین!... خب نگران شدیم، کجا بودین!؟»

جلال می‌گوید: «رفیق مون راه روگم کرده بود!»

پروانه به خانمی که کنارش ایستاده اشاره می‌دهد و می‌گوید:

«والیه هم مرتب تلفن می‌کرد.»

پس این خانم دلپذیر دوست داشتنی والیه است. والیه سلام می‌کند و

می‌گوید:

«کجا بودین؟ سخت آتنن می‌داد.»

«دور و ور کِشتی بودیم، دیرستان قشم!»

پروانه می‌گوید: «توی رشت که دیرستان میرستان نداریم...! بیان تو.

هم باقالاتق دُرست کردم، هم میرزاقاسمی هم ماهی‌کولی که دوست

داری! با یه خروار سیرترشی!»

وارد خانه می‌شویم و در را می‌بندیم. عره شتر هم‌چنان از دور دست

شنیده می‌شود. تیره‌پشتم می‌لرزد.

## کفش‌هایم کو؟<sup>۱</sup>

پلوماهی شب عید را خانم همسایه طبقه پائین آورد. سیرترشی و ترشی فلفل و ده جور مخلفات دیگر، همیشه خدا توی یخچال هست. حتا اگر تخم‌مرغ و نان و پنیر نداشته باشم، مخلفات را همیشه دارم. چه شب‌ها که از گرسنه‌گی و دل‌ضعفه بیدار شده‌ام و رفته‌ام یخچال را زیر و رو کرده‌ام و سرآخر مجبور شده‌ام نان و سُسِ گوجه‌فرنگی بخورم. فراموش می‌کنم بخرم یا وقتی یادم می‌آید که دیر وقت شب است و همه فروشگاه‌ها تعطیل‌اند.

امشب دلی از عزا در می‌آورم. ماهی سفید باید باشد با سبزی پلو. دستش درد نکند خانم... اسمش چی بود؟ خانم و آقای که طبقه پائین هستند. آقای شمس که استاد زبان است و توی کار تولید موسیقی هم هست. همسرش تلویزیون کار می‌کند. یک دختر نازنین دوست داشتنی عینکی هم دارند. دخترش مرا یاد یلدا می‌اندازد، صبح‌ها که می‌رفتم یلدا

۱. فیلمی به همین نام ساخته‌ام. کفش‌هایم کو؟ داستان آن فیلم ربطی به این داستان ندارد.

اصلاً تصورش دیوانه‌ام می‌کند... به چی فکر می‌کردم که رسیدم به قضیه مستأجر و صاحب‌خانه؟ یادم نمی‌آید. نه، این آلزایمر نیست. خانم دکتر گفت شاید در آستانه آلزایمر باشی... راستی آخرین بار کی بود که خانم دکتر ویزیت‌ام کرد؟ خیلی وقت پیش بود انگار. اگر آن موقع در آستانه‌اش بوده‌ام لابد حالا رفته‌ام داخلش. اما چقدر داخل؟! خانم دکتر گفت هر وقت راه خانه‌ات را گم کردی آن وقت آلزایمر شروع شده...

چقدر هم زیاد آورده است مهربانو. آره اسم کوچکش مهربانو است. خوب که یادم افتاد. خیلی غذا آورده خانم... اسمش چی بود؟ تا دو سه روز غذا دارم بخورم. باید یادم باشد فردا صبح، صبح که نه، بعد از ظهر وقتی ظرف‌های شسته را می‌برم برای... چی چی خانم بود؟ یادم نمی‌آید. چندین و چند سال است همسایه‌ایم. چطور آدم اسم همسایه چندین و چند ساله‌اش را فراموش می‌کند؟ فردا یادم می‌آید. اگر هم یادم نیامد می‌روم روی زنگ‌ها را می‌خوانم. اسم همه ساکنین روی زنگ‌ها نوشته شده... ولی فامیل‌ها نوشته شده، اسم کوچک خانم خانه را که نمی‌نویسند روی زنگ!... شام خوردم؟ پلو ماهی را؟ نه هنوز. پس بگو چرا آن قدر گرسنه‌ام. چه مدت است لبه این مبل نشسته‌ام؟ غذا یخ کرد. قاشق و چنگال و سیرترشی و ترشی فلفل را می‌آورم و می‌چینم بر میز غذاخوری. غذا کو؟ کجاست؟ خانم طبقه پائین که آورد... نیاورد؟ شاید دیشب آورده و من فکر می‌کنم امشب بوده، نه، همین امشب بود، حتا نوشابه هم خریدم برای بعد شام... کابینت‌ها را ورنه‌انداز می‌کنم. توی فر اجاق را، توی یخچال را. نخیر، از غذا خبری نیست. شاید دیشب شب عید بوده و مهربانو غذا آورده... نه بابا! دیگر آن قدر کودن نشده‌ام. حتا نوشابه هم خریدم برای بعد شام. همین امشب بود. این جور وقت‌ها باید جست‌وجو را از اول مسیر شروع کنم. می‌روم دم در آپارتمان. دور و ور را ورنه‌انداز می‌کنم. سینی غذا روی تاقچه

را بیدار کنم، دوربین ویدئو هم دستم بود که ازش فیلم بگیرم. یک روز که بیدار شد یک چشم‌اش لوچ بود. همان شد که همسرم یک سال از این دکتر به آن دکتر می‌رفت. یکی می‌گفت، باید جراحی شود. یکی می‌گفت باید روزی چندساعت یک چشمش را ببندید تا ماهیچه آن یکی چشم تقویت شود. همسرم چشم یلدا را با پارچه می‌بست و روی پارچه چسب می‌زد. چشم خودش را هم می‌بست تا هم احساس طفلش را دریابد، هم یلدا راحت‌تر تحمل کند دوسه ساعت بستن بودن چشم را. آخر سر دوستی که پزشک بیهوشی بود، دکتری را معرفی کرد که تخصصش چشم کودکان بود. همان دکتر برای یلدا عینک تجویز کرد. همسرم یک عینک رنگی پنگی خوشگل برایش خرید که یلدا دوست داشته باشد. با آن عینک خیلی خواستنی‌تر می‌شد. یکی دوسال بعد لوچی چشم یلدا خوب شد ولی عینک را باید می‌زد که هنوز هم می‌زند... صبح باید ظرف‌ها را تمیز بشویم و ببرم برای خانم... اسمش چی بود؟ خانم شمس. ولی باید با اسم کوچک صداش کنم، صمیمانه‌تر است. اسم کوچکش چی بود؟ پیش‌تر با خودم فکر کرده بودم هر وقت اسمش یادم رفت، یادم بیاید که اسمش با مهربانی و مهرورزی و مهربانی و... مهربانی را که گفتم! اسمش با مهر و محبت هم ردیف است... هم‌ردیف که نه، مترادف یا مشابه! چی چی خانم؟... طبقه چهارم که آقای شب‌نم است، مدیر ساختمان.

طبقه سوم همان زن و شوهری هستند که یک پیر پسر عصبی دارند و تازه آمده‌اند و شده‌اند مستأجر این ساختمان پُکیده!... چه خوب که مستأجر نیستم. اگر مستأجر بودم با این شندرغاز حقوق بازنشسته‌گی از پس اجاره خانه بر نمی‌آمدم. تازه این که هر سال صاحب‌خانه بیاید کله سرت که یا خالی کن یا آن قدر و اون قدر به اجاره اضافه کن! همه‌شان هم پولکی و بی‌رحم‌اند، اگر نتوانی اجاره‌ای که می‌خواهد بدهی... وای! اسباب‌کشی!



زرتشتی، خواه بودایی و لامذهب، آدم باید آدم باشه! من و تو چیکار داریم به دین و مذهب این و اون!»

«سه تا بطری پی پی سی از ابوالقاسم بگیر و بیا!»

«چی چی هست این پی پی سی؟»

«می‌گن خیلی خواص داره، خیلی هم قوت داره!»

«یعنی مثل قویت؟»

قویت (بر وزن سوئیت) سوغات کرمان است و کرمانی‌ها بهش می‌گویند «قو و تو» و ما بهش می‌گفیم «قویت» ولی اسم درستش «قاووت» است. از کرمان هم که می‌آید روی جعبه‌هاش نوشته قاووت. دوباره می‌پرسم: «مثل قویت؟»

«ورخیز بچه! آن قدر پرس واپرس نکن!»

در را که باز می‌کنم شاگرد سوپر داریان پشت در است با چندتا نوشابه توی یک کیسه نایلون. می‌گویم صبر کند. به خاطر محیط‌زیست یک نایلون کمتر! می‌روم کیسه پارچه‌ای خرید را می‌آورم. شاگرد سوپری که نوشابه‌ها را می‌گذارد توی کیسه فکر می‌کنم چرا فکر کرده بودم نوشابه خریده‌ام؟... خب یک شب دیگر خریده‌ام ولی فکر کرده‌ام امشب خریده‌ام.

«ممنون، چقدر می‌شه؟»

«سی و دو هزار تومن.»

از جیب عقب شلوارم یک دسته اسکناس بیرون می‌آورم، چندتا اسکناس را جدا می‌کنم و می‌شمارم. مطمئن نیستم درست باشد. مدتی ست توی شمردن اسکناس اشتباه می‌کنم، برای این که گندش در نیاید، دسته اسکناس را می‌دهم به شاگرد سوپر داریان.

«هرچی می‌شه خودت وردار!»

چهارتا اسکناس برمی‌دارد.

آینه کنسول دم در است. سینی را برمی‌دارم و می‌آورم می‌گذارم بر میز. همین که تیغ‌های ماهی را جدا می‌کنم تا بدون نگرانی بخورم. یادم می‌آید بعد شام نوشابه هم می‌خواهم. می‌روم سر یخچال. هرچه یخچال را زیر و رو می‌کنم از نوشابه خبری نیست. در فریزر را باز می‌کنم، دوتا کوکاکولای یخ‌زده که قوطی‌هایش ترکیده و گندزده به همه قفسه‌ها، توی فریزر هست. کی این‌ها را گذاشته‌ام توی فریزر که بعد شام بخورم و فراموش کرده‌ام؟

از بخت خوش فروشگاه آن‌سوی خیابان همیشه خدا باز است، حتا شب عید. می‌روم سراغ تلفن. شماره‌های ضروری را گذاشته‌ام زیر شیشه میز تلفن. کارت سوپر داریان هم هست. روی کارت باروان‌نویس، درشت نوشته‌ام «آقا مجید». شماره را می‌گیرم.

«سلام. من مهاجرم. چندتا نوشابه می‌خوام.»

«چشم. عیدتون هم مبارک آقای مهاجر.»

«عید شما هم مبارک. لطفاً زود بیاره غذا یخ‌کنه.»

به روزگار نوجوانی، یک روز بابا گفت: «ورخیز برو دکون ابوالقاسم خیاط بگوسه تا پی پی سی بده.»

ابوالقاسم، خیاط بود. لباس‌های عید ما را می‌دوخت و هر سال هم مدل لباس‌ها را خودش انتخاب می‌کرد. یک سال یقه کت‌ها را مدل مائویی دوخت که شبیه لباس رفتگرهای شهرداری هم بود و بچه‌ها همه سال ما را مسخره می‌کردند که لباس سوپری تن کرده‌ایم. از آن به بعد به خیاط خانواده‌گی می‌گفیم «ابوالقاسم پالون دوزا» این که چرا باید پی پی سی را از ابوالقاسم خیاط می‌گرفتم لابد رازی بود که فقط پدر می‌دانست و شخص شخیص ابوالقاسم. شاید هم ابوالقاسم بهایی بود، شاید. شایع شده بود پیسی کولا مال بهایی‌هاست. البته بابا اصلاً و ابدا در قید این حرف‌ها نبود. همیشه می‌گفت: «آدم باید آدم باشه، خواه ارمنی و یهودی، خواه بهایی و

انگار جنس قاچاق می‌فروشد و من نمی‌دانستم ابوالقاسم خیاط چرا باید پرسی بفروشد.

رکاب زدم تا رسیدم خانه و جنس را گذاشتم جلوی بابا. برادرهای بزرگ‌تر با آچار پیچ‌گوشتی و انبردست و هزار بامبول و به قیمت زخم و زیلی شدن دست اخوی ارشد توانستند در پی پی سی‌ها را باز کنند. شاید آن روزگار هنوز در بازکن اختراع نشده بود. شاید هم شده بود و ما نمی‌دانستیم... به هر کدام از ما یک استکان رسید. هیچ کدام لب نزدیک ما با افتتاح کند. بابا یک قلم نوشید و مزه مزه کرد. از چهره‌اش بر نمی‌آمد خوشش آمده یا نه. ما هم نرم نرم نوشیدیم و چشیدیم و نمی‌دانستیم خوش‌مان بیاید یا نه. بابا گفت: «باید به مزه‌ش عادت کنی. هم خاصیت داره، هم قوت!»

می‌نشینم سر میز غذا و با اشتها و لذت سبزی‌پلو ماهی را می‌خورم با یک خروار سیرترشی و ترشی فلفل. بعدش هم یک آروغ جانانه! هیچ‌کس هم نیست که بی‌ادبی باشد. این از خواص خاصه تنهایی‌ست، بگوزی، آروغ بزنی، در را محکم به هم بکوبی، لیوان چای لب‌پر بزند و بریزد کف آشپزخانه و کف آشپزخانه نوچ شود یا هر کار دیگری بکنی یا نکنی هیچ‌کس بازخواست نمی‌کند. هیچ‌کس بهت غرولند نمی‌زند... حالا یک نوشابه تگری می‌چسبد. البته می‌دانم درستش تگرگی است. مقصود این که آلزایمر نگرفته‌ام و حواسم هست. حالا نوشابه تگری می‌چسبد! هر چه قدر «تگری» خوش‌آهنگ است «تگرگی» بدآهنگ است. نیست؟

این شام شاهانه بدون نوشابه تگری اصلاً شاهانه نخواهد بود، تازه دست‌پخت مهربانو خانم نازنین را هم خراب کرده‌ام. می‌روم سراغ نوشابه. خیر سرم نوشابه‌ها را همان جور با کیسه گذاشته‌ام بر کابینت. یعنی دیگر تگری نیست. نیست که نیست، گورباباش با یخ می‌خورم. صدای خِرش خِرش ریختن یخ توی لیوان به یادم می‌آورد که در فریزر را باز کنم،

«پول همراهم نیست بقیه‌ش رو بدم.»

«این چقدر بیشتره؟»

«هشت هزار تومن.»

«باشه مال خودت.»

«ممنون از عیدی‌تون.»

یک اسکناس دیگر هم بهش می‌دهم.

«یادم نبود عیده. این هم عیدی!»

«خیلی زیاده آقای مهاجر!»

«بده! اون رو بده!»

اسکناس را که صورتی‌ست پس می‌دهد. باز دسته اسکناس را می‌گیرم جلوی‌ش.

«هر چقدر اندازه‌س وردار!»

یک اسکناس سبز برمی‌دارد.

«بابام گفته سه تا بطر پی پی سی بده!»

وقتی بطری‌ها را از زیر پیشخان بیرون آورد، می‌بینم رویش نوشته پیسی کولا. بابا همه چیز را با تلفظ دلخواهش می‌گفت. به «ذوب آهن» می‌گفت «ذووب» ذووب خشک و خالی و هیچ وقت «آهن» اش را نمی‌گفت. همه می‌گویند تخته نرد بزینم یا تخته بازی کنیم، بابا می‌گفت «بیا نرد بزینم» وقتی تلفنی حرف می‌زد، حرفش که تمام می‌شد می‌گفت «مزیداد». یعنی مرحمت زیاد. برای بعضی واژه‌ها هم الفاظ خودش را داشت. به جای شُل و ول می‌گفت «شُلِ ملیکی!»... بطری‌ها را گرفتم و گذاشتم توی زنبیلی که همیشه خدا برای خرید به دسته دوچرخه آویزان بود.

«مواظب باش!»

این جور که بطری‌ها را گذاشت توی پاکت و سر پاکت‌ها را پیچاند

آرام بگیرد... نوشابه را جرعه جرعه سر می‌کشم و کیف دنیا را می‌کنم... یک کار دیگر هم می‌کردم همراه نوشابه خوردن. چکار می‌کردم؟ چرا فراموش کرده‌ام. کاری مهم بود. کاری مفید!... آها! همین که قوطی خالی را زیر پایم قل بدهم.

بعدها که کوکاکولا آمد این شایعه یا واقعیت سر زبان‌ها افتاد که «علما» گفته‌اند پرسی کولا حرام است چون بهایی‌ها آن را درست می‌کنند... واویلا! ما ملت، به چه موجوداتی می‌گفتیم و می‌گوئیم علما، علما یعنی کسانی که علم این را دارند که اول پای چپ را بگذاری توی مستراح یا پای راست را. علما یعنی کسانی که می‌دانند اگر زلزله آمد و تو از طبقه بالا افتادی روی عمه‌ات و عمه جان از تو باردار شد، بچه‌ای که حاصل می‌شود، حرامزاده است یا حلال‌زاده. جوک نیست‌ها! کور بشوم اگر دروغ بگویم. خودم توی تلویزیون دیدم و شنیدم که یکی از همین علما می‌گفت! خیلی زیاد شبیه فیلم‌های کارتون است. عوامل زیادی باید دست به دست هم بدهند تا چنین اتفاق حیرت‌انگیزی بیفتد. تو و عمه جان باید دقیقاً در یک نقطه دو طبقه بالا و پائین خوابیده باشید. عمه جان باید عادت داشته باشد اگر نه لُختِ لُخت دست کم بدون شورت و با لنگ‌های باز و تاق باز بخوابد و کُس... (نه، کُس بی‌تربیتی است.) با لنگ‌های باز بخوابد و شرمگاهش در هر لحظه خواب و بیداری ترشح و لزجی لازم را داشته باشد. تو هم باید عادت داشته باشی لُخت بخوابی و دَم‌رو. زلزله هم به خواست خدای متعال باید جواری کجکی و قیقاجی بیاید که نه تو و نه عمه جان هیچ آسیبی نبینید، فقط کف اتاق تو فرو بریزد و آوار، نه روی عمه، بلکه آن سوی عمه بریزد، فقط کف اتاق سوراخ بشود و تو دقیقاً بیفتی روی عمه تاق‌باز لنگ‌باز خوابیده و نرینه‌گی تو هم همیشه شق و رق باشد و یک‌راست برود توی آن جای عمه و هردو حال کنید و آبِ تو جاری شود توی فلان جای عمه

باز می‌کنم. سرو قدِ سرخیک فقره کوکای سردِ سرد بر اولین قفسه فریزر چشمک می‌زند. پس هوش و حواسش را داشته‌ام که یک نوشابه بگذارم توی فریزر برای بعدِ شام. نوشابه را برمی‌دارم. خوشبختانه یخ نزده ولی حسابی سرد شده. تگری شده، همان جور که دوست دارم. چه خوب. روزگاری که هنوز نمی‌دانستیم خیلی به نوشابه احتیاج داریم، نوشابه‌ها توی قوطی نبود، توی بطری بود... بطری‌ها خوابیده بر تسمه می‌آمد، با فشار آب شسته می‌شد. یک چنگک، بطری‌ها را سرپا می‌کرد بعد می‌آمدند جلو و جایی توقف می‌کردند. از لوله‌ای مایع پرسی ریخته می‌شد توی بطری، پر که می‌شد باز بطری راه می‌افتاد، جلوتر، باز می‌ایستاد و تشتک کویده می‌شد بر سر بطری. باز بطری راه می‌افتاد و می‌رفت پشت تسمه‌ها گم می‌شد. همه این کارها را دستگاهی که مثل یک جادوی بزرگ در یک تالار بزرگ بود، خودکار انجام می‌داد. فقط دو نفر مراقب بودند که اگر -مثلاً- دستگاه خطا می‌کرد و یک بطری بعد شست‌وشو سر پا نمی‌شد، آن را سرپا می‌کردند. کارخانه پرسی کولا جایی ته شهر بود. یکی از تفریحات مان این بود که با دوچرخه رکاب بزнім و بکوییم برویم کارخانه را از پشت شیشه‌ای بلند و عریض که همه تالار پیدا بود تماشا کنیم. دیدنش حیرت‌انگیز بود برای مان.

در قوطی نوشابه را باز می‌کنم، صدای چق فیس باز شدن در نوشابه صدای دلپذیری ست. نیست؟ قدیم‌ها که نوشابه بطری می‌خوردیم وقتی درش را باز می‌کردیم صدای قشنگ‌تری داشت... همه نوشابه را می‌ریزم توی لیوان بزرگ دسته‌دار که مخصوص نوشابه است. لمیده بر کاناپه جرعه جرعه می‌نوشم و کیف دنیا را می‌کنم... قوطی نوشابه دیگر سردی ندارد. آن را از زیر پا برمی‌دارم. کاری مهم و مفید است که با قوطی نوشابه می‌کنم. قوطی خالی سرد را می‌گذارم زیر پا و آن را قل می‌دهم تا گرگِ کف پا اندکی

جان و از این مجامعت ناخواسته باردار بشود...! یعنی کارتون‌سازهای والت دیزنی هم نمی‌توانند چنین ذهنی خیال‌پرداز داشته باشند! اگر تا ته آلزایمر هم بروم این را یادم می‌ماند... وقتی علماً درباره هر اتفاق عجیب غیر مترقبه غیر منتظره‌ای جواب دارند، خوب واقعاً عالم‌اند دیگر!

نوشابه را که تا ته می‌نوشم، سیگار می‌گیرانم و پک می‌زنم. امشب همه چیز شاهانه بود، هنوز هم شاهانه است البته!... قوطی زیر پایم دیگر سرد نیست. برمی‌دارم‌اش تا بعد بیاندازم‌اش سطل آشغال‌های بازیافتی.

کوکاکولا که آمد و خوردیم، طعمش خوش‌آیندتر از پپسی‌کولا بود. بعدش هم فانتا آمد که زرد بود و طعم پرتقال داشت. آن وقت دیگر لیموناد به کلی از سکه افتاده بود... و خیلی زود نوشابه شد جزئی از زندگی ما. خودمان نمی‌دانستیم به چنین چیزی احتیاج داریم. استیو جابز هم وقتی طرح لپ‌تاپ و تلفن هوشمند را می‌ریخت گفته بود مردم خودشان نمی‌دانند به چی احتیاج دارند. درست هم گفته بود. کمتر از بیست سال بعد که محصولات اپل به بازار آمد، میلیون‌ها مردم جهان دیگر نمی‌توانستند و نمی‌توانند بدون تلفن هوشمند زندگی کنند. اگر نداشته باشند انگار زندگی‌شان لنگ است. حتا من که زاده عصر گاو آهن هستم، سال‌ها پیش از این حواس‌پرتی‌ها تلفن هوشمند خریدم. اگرچه گاه هوش زیاده از حد این تلفن کلافه‌ام می‌کند و درصد ناچیزی از امکانات آن استفاده می‌کنم، اما همین اندازه‌اش هم برایم زیاد است. برای حرف زدن و دیدن روی ماه بچه‌ها و نوه‌ها که آن سوی دنیا هستند همین تلفن جادویی استیو جابز کارم راه می‌اندازد... کتاب استیو جابز را تازه خوانده‌ام. تازه که نه، همین... چند هفته پیش بود، یا چند ماه پیش؟ چه فرقی می‌کند! می‌خواستم به همه توصیه کنم آن را بخوانند اما یادم نمی‌آید به کسی توصیه کرده باشم. آخر کسی با من تماس نمی‌گیرد. من هم با کسی تماس ندارم. اصلاً کسی را ندارم...

...

از فشار مثانه بیدار می‌شوم. سرم را از زیر پتو بیرون می‌آورم. در نور کم‌رنگ اتاق خواب ساعت‌دیواری را نگاه می‌کنم. دو و نیم است. درها

یک‌بار رفتم پیش یک دکتر خیلی مُسن. همهٔ دردها و مشکلات را بهش گفتم. گفت: «جناب! می‌تونم یه نسخه برات بنویسم با بیست‌سی جور قرص و کپسول و آمپول ولیمه تهش بی‌فایده‌س. این‌ها همه‌ش علتِ پیری‌یه. ببخود هم این دکتر و اون دکتر نرو!»

از آن به بعد فکر کردم باید با این دردها زندگی کنم. مثل ریگی که رفته باشد توی کفش‌ات و جایی و جوری هم نباشد که کفش را از پا در بیاوری، تکان تکانش بدهی و از شر ریگ خلاص بشوی... این سال‌ها با پیشرفت‌هایی که به تغییر جهان منتهی شده، علم پزشکی نتوانسته علت این دردها را تشخیص بدهد. حرف، حرفِ همان پزشک خردمند است که گفت علت، علت پیری‌ست و بس!... و پر واضح و مبرهن است که آن سال‌های جوانیِ بابا نتوانسته بوده باشند دردهای او را دوا کنند. بابا در عصر گاوآهن زاده شده بود و رشد کرده بود. من هم زادهٔ عصر گاوآهنم اما سر پیری پرتاب شده‌ام به عصر فرامدرنیسم. عصر دیجیتال! تلفن هوشمند دارم و می‌دانم که می‌شود از این تلفن صدتا کار کشید ولی فقط چهار پنج تا کارش را بلدم. نمی‌توانم با تلفن قبض پرداخت کنم. نمی‌توانم از توی خانه برای کسی پول حواله کنم، نمی‌توانم با تلفن اسنپ بگیرم. نمی‌توانم. این اینستاگرام که همه حرفش را می‌زنند اصلاً نمی‌دانم خوردنی‌ست یا پوشیدنی! والا...!

خوشا به حال بابا که رفت و این روزها را ندید که تلفن هوشمند داشته باشی و نتوانی و نتوانی و نتوانی... راستی بابا چندسال پیش درگذشت؟ وقتی رفت که یلدا شیرخواره بود. حالا یلدا سی ساله است. یلدا سالروز مشروطه متولد شد. چهارم مرداد یا چهاردهم مرداد؟ البته می‌دانم نام درست و کاملش «آمرداد» است. می‌بینی! هنوز چه چیزها یادم هست... اما همیشه این دو تا تاریخ را قاطی می‌کنم. خیلی بد است، همان قدر که

را قفل کرده‌اند؟ آقای شبنم مدیر ساختمان مدام نگران امنیت ساختمان است، البته حق دارد. مردم گرسنه‌ای که کلیه می‌فروشند، که خودشان را زیر ماشین‌های مد بالا می‌اندازند تا زخم بردارند یا دست و پاشان بشکند و دیه بگیرند، مردمی که درهای مستراح مسجدها را می‌دزدند... حق با آقای شبنم است که می‌گوید ده شب به بعد هرکس وارد ساختمان شد درهای ورودی را ببندد. همسایه‌ها هم بی‌ملاحظه‌اند. باید بروم ببینم درها را قفل کرده‌اند یا نه. برمی‌خیزم، زانوهایم درد می‌کند، کمرم درد می‌کند. سرگیجه هم دارم. وقتی راه می‌روم باید مواظب باشم زمین نخورم. چطور این همه سال، این همه دکتر تشخیص نداده‌اند منشاء این سرگیجهٔ وامانده چیست؟ بابا هم همین سرگیجه را داشت. درست مثل من، پروستات هم داشت، درست مثل من، گُر گرفتن کف پا را هم داشت، درست مثل من! ای به قربان تخم‌های مبارکت بگردم پدر که این همه میراث برایم گذاشتی و رفتی... آن سال‌های میانه‌سالی، یک‌بار رفته بودم شهرستان دیدار خانواده. پدرم اتاقش جدا بود. یک اتاق دنگال که پنج شش پله از کف هال بلندتر بود. دیدم یک نردهٔ تراشیده نخراشیدهٔ فلزی پیچ شده است به دیوار کنار پله‌های اتاق بابا. بابا مثل حالای من باید شبی چندبار می‌رفت بشاشد. می‌گفت از جوانی سرگیجه داشته، درست مثل من اما حالا که پیر شده دیگر نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند و یک‌بار از پله‌ها کله‌پا شده بوده. بخت یارش بوده که دست و پایش نشکسته والا از چه کسی می‌خواست دیه دست و پای شکسته را بگیرد؟! بعد آن کله‌پا شدن، داده بود این نرده را درست کرده بودند و پیچ کرده بودند به شیبِ دیوارِ پله‌ها که دستگیرش باشد، حافظش باشد و بتواند آن چندتا پله را بدون خطر زمین خوردن بیاید پائین و برود مستراح... برای سرگیجه و گُر گرفتن کف پا و هزار درد بی‌درمان دیگر هزارتا دکتر رفته‌ام و هیچ‌کدام تشخیص نداده‌اند چه غلطی باید بکنم، یا چه غلطی نباید بکنم...

نمی‌کنم. حتا وقتی ریش می‌تراشم فقط به ریش‌ها نگاه می‌کنم... آن سال که رفته بودیم پاریس. وقتی رسیدیم خانه نوشی دو سه بعد از ظهر بود. نوشی و هوشنگ رفته بودند سفر. کلید را سپرده بودند به سرایدار یا به قول خودشان گاردین. یک چرت مبسوط زدم. وقتی برخاستم و رفتم دستشویی، صورتم را که شستم دیدم یک برآمده‌گی بزرگ روی پیشانی‌ام است. به همسرم گفتم: «عجب پشه‌هایی داره این‌جا! ببین چه جور نیش زدن پیشونی‌ام رو!» همسرم و یلدا غش غش خندیدند.

- «چرا می‌خندین؟ نمی‌بینین قلمبه روی پیشونی‌م رو؟!»

یلدا گفت: «بابا! این غده، بیش‌تر از یک ساله روی پیشونی‌ته. مامان چندبار بهت گفته برو این غده رو درش بیار... واقعاً تازه دیدی‌ش؟!» واقعاً تازه دیده بودم‌اش. شاید چون از فشارهای پر شمار پرتش کشور گل و بلبل خلاص شده بودم و در پاریس احساس امنیت می‌کردم دیده بودم‌اش!... به چی فکر می‌کردم؟ یادم نمی‌آید. دراز می‌کشم بر کاناپه و پتوی کوچک بنفش خوش‌رنگی که همیشه دم دست است را می‌کشم روی خودم. وقتی می‌غلتم که به پهلو بخوابم درد زانو‌ها آزارم می‌دهد... به فکر قرص‌ها بودم و این‌که خورده‌ام یا نه. این‌که یک ماژیک پاک‌شونده درشت بخرم و بر آینه... نه، آینه نه، بر سطح سنگی کابینت بنویسم «قرص‌ها را بخور!» ولی هر روز فراموش می‌کنم ماژیک بخرم. برمی‌خیزم و با روان‌نویس کنار تلفن بر کاغذی، درشت می‌نویسم «ماژیک». حالا این نوشته را کجا بگذارم که فردا ببینمش و یادم بماند؟ بهترین‌اش توی کفش است. وقتی می‌خواهم کفش بپوشم خواه‌ناخواه کاغذ را می‌بینم و یادم می‌ماند... نه، یادم نمی‌ماند. نمی‌دانم چند روز پیش بود یا چند هفته پیش که همین کار را کردم. وقتی کفش می‌پوشیدم کاغذ را دیدم و خواندم و یادم بود که باید ماژیک بخرم. کاغذ توی دستم بود. یک لوازم‌تحریر فروشی نزدیک خانه

تولد یلدا مهم است سالروز مشروطیت هم مهم است. زمانی توی تقویم می‌نوشتم ولی لعیا دختر برادرم که همیشه بهم سر می‌زند و تنها غم‌خوار من است، تاریخ تولد یلدا را توی موبایل نوشته است. اما نمی‌دانم کجای موبایل دنبالش بگردم! می‌آیم توی هال... قدیم‌ها به هال می‌گفتمیم تالار... می‌آیم به تالار و می‌روم سراغ تقویم رومیزی. تنها تقویمی که توی خانه دارم. ورق می‌زنم و مردادماه را پیدا می‌کنم. همه مناسب‌ها را پائین هر صفحه نوشته‌اند. ذره‌بین می‌گیرم جلوی عینکم و نوشته‌های ریز زیر صفحه را می‌خوانم. چندتا شهادت هست و دوتا میلاد خجسته. همین. چرا سالروز مشروطه را نوشته‌اند؟... خنگ خدا این چندمین بار است که توی تقویم‌های جمهوری اسلامی دنبال روزهای ملی میهنی می‌گردی و هیچ‌کدام را نوشته‌اند. جمهوری اسلامی هم مثل همه نظام‌هایی که چاله فروپاشی‌شان را خودشان می‌کنند خیال می‌کنند، خیال کرده‌اند می‌توانند همه گذشته را حذف کنند، پاک کنند. می‌خواهند بگویند تاریخ ایران از ما شروع شده. همان حماقتی که ساسانیان کردند و می‌خواستند چهارصد و هفتاد سال پادشاهی پُر افتخار خردمندانۀ اشکانیان را از تاریخ حذف کنند!... خوبی‌اش این است که لعیا تلفن می‌زند و می‌گوید عموجان! فردا تولد یلداست. یلدا هم تلفن می‌زند و تولد لعیا را گوشزد می‌کند و من باز هم فراموش می‌کنم تولدشان را تبریک بگویم. عادت کرده‌اند به فراموشی من، به دل نمی‌گیرند... راستی برای چی از رختخواب آدمم بیرون؟ رفتم شاشیدم ولی بعدش برای چی آدمم توی تالار؟ قرص‌های پروستات و چربی و مفاصل را خورده‌ام؟ هرشب همین بساط است، نیمه‌شب که می‌روم مستراح به فکر قرص‌ها می‌افتم و شک می‌کنم که خوردم‌شان یا نه. باید یک ماژیک پاک‌شونده درشت بخرم و بر آینه... آینه نه، هیچ‌وقت توی آینه به خودم نگاه نمی‌کنم. اصلاً به آینه نگاه



بود. مشتری‌های آشپخ بیش‌تر ما بچه‌ها بودیم. یک قاشق بستنی بر یک نان کوچک ده شاهی، دوتا قاشق بین دوتا نان کوچک یک ریال و شاهانه‌اش بستنی دوزاری بود. نمی‌دانم چندتا قاشق بستنی بین دوتا نان بزرگ. این آخری، بستنی دوزاری، آرزویی بود دست نیافتنی. آرزویی که برای همیشه آرزو ماند. سال‌ها بعد که می‌توانستم از جیب خودم بستنی دوزاری بخرم، آشپخ دیگر بستنی فروش دوره‌گرد محله ما نبود.

افتادن قند خون و این خزعلات را باور نکنید. هرگز نه قند خونم افتاده است نه بالا رفته. عشق من به بستنی از حسرت بستنی‌های نخورده کودکی ست. حالا هم که سوپرمارکت‌ها همه‌ش از این بستنی‌های مزخرف رنگی‌پَنگی می‌فروشند. اگر بهشان بگویی بستنی سنتی اصلاً نمی‌دانند چی هست. خودم توی یخچال سوپر جست‌وجو می‌کنم تا بستنی حصیری زرد که طعمش نزدیک به بستنی‌های آشپخ بستنی است پیدا کنم... با این که دندان‌درست‌حسابی ندارم ولی خوردن بستنی که دندان نمی‌خواهد. لب و لثه کارش را می‌سازد.

بستنی‌ها را که می‌خورم تشنه‌ام می‌شود. از شیر یخ‌ساز فریزر یک لیوان آب خنک سر می‌کشم اما کفام نمی‌دهد. دلم نوشابه می‌خواهد. در یخچال را باز می‌کنم، هرچه جست‌وجو می‌کنم از نوشابه‌ها خبری نیست. همین سر شب بود که چند تا نوشابه خریدم. عیدی هم دادم به شاگرد سوپری... شاید هم پریشب بوده! در فریزر را باز می‌کنم. نوشابه‌ها توی فریزر است. ولی گذاشته بودم‌شان توی یخچال که! نوشابه‌ها را بر می‌دارم و تکان تکان می‌دهم. یخ زده‌اند ولی نترکیده‌اند که همه جا را به گند بکشند. پس همین سر شب بوده. اگر دیشب بود، تا حالا ترکیده بودند از یخ‌زده‌گی. نوشابه‌ها را می‌گذارم توی سینک و شیر آب گرم را باز می‌کنم تا یخ‌ها آب شود. بعد می‌گذارم‌شان توی یخچال و یکی را بر می‌دارم و باز لمیده بر

هست. وقتی از خانه رفتم بیرون به اولین سطل آشغالی که رسیدم کاغذ را مچاله کردم و انداختم توی آشغال... یک‌بار دیگر امتحان می‌کنم. آدمیزاد یک اشتباه را دوبار تکرار نمی‌کند. کاغذی که بر آن نوشته‌ام «ماژیک» تا می‌زنم و می‌گذارم توی کفش. ولی باز چیزی، چیزهایی توی ذهن و خیالم وول می‌خورد. بی‌هدف می‌روم سراغ یخچال. این کاری‌ست که روزی ده بیست بار می‌کنم ولی نمی‌دانم توی یخچال پی چی می‌گردم... سرک می‌کشم توی یخچال، چیزی نیست که میل به خوردنش داشته باشم. در فریزر را که باز می‌کنم از توی قفسه بالایی چندتا بستنی حصیری می‌ریزد بیرون. خودش است. بستنی! از اول می‌دانستم قند خونم افتاده است. هر وقت می‌روم سوپر آن طرف خیابان ده بیست تا بستنی حصیری می‌خرم و اصلاً یادم نیست که کلی بستنی توی فریزر دارم. خوبی‌اش این است که بستنی فاسدشدنی نیست. سه تا بستنی حصیری را می‌گذارم توی بشقاب و بقیه را بر می‌گردانم توی فریزر. لمیده بر کاناپه، حساب بستنی‌ها را می‌رسم.

- «سرشیر و قند، کره و قند!»

بدون آمپلی‌فایر و بلندگو صدایش از دور دور، از یک محله دورتر از ما، محله الیاداران، شنفته می‌شد. صدایی آشنا و دلپذیر و حسرت‌انگیز، صدای عصرهای تابستان. از وقتی صدایش را می‌شنفتم تا برسد جلوی خانه ما، پایبچ مادر می‌شدیم به خواهش و تمنا و التماس تا سرانجام دل مادر نرم می‌شد و از شنندغاز خرجی که بابا بهش می‌داد. ده شاهی می‌گذاشت کف دست هرکدام‌مان. ذوق‌زده خودمان را می‌رساندیم به آشپخ که هیچ نشانه‌ای از شیخوخیت نداشت. همه بهش می‌گفتند آشپخ بستنی، آشپخ توی مغازه‌اش بستنی درست می‌کرد و آن را میان یخ، وسط گاری کوچک بلندش می‌گذاشت. دورا دور گاری چند ستون باریک بود پر از نقش و نگار گل و بُته. بسته‌های کاغذپیچ شده‌ان‌های بستنی با کِش به ستون‌ها بسته



کناپه، توی لیوانِ بزرگِ دسته‌دار می‌نوشم و قوطی سردِ خالیِ نوشابه را کف پاهام قل می‌دهم. نمی‌دانید چهارتا بستنی خوردن ساعت سه بعداز نیمه شب چه کیفی دارد! دکترها همیشه می‌گویند بستنی و سیگار و نوشابه و چه و چه برایت سم است اما دکترها خیلی حرف‌ها می‌زنند، اگر به حرف دکترها باشد باید سرت را بگذاری و بمیری! دکترها حالی‌شان نیست که بستنی خوردن و نوشابه بعدش و سیگار بعدترش چه لذتی دارد. صدای فیس باز شدن در نوشابه، نوشیدن نوشابه و آروغ جانانه بعد آن... این‌ها لذت‌هایی کوچک است در زندگی که از آن‌ها غافلیم!

در رختخواب خوابیده‌ام که یادم می‌آید می‌خواستم بروم ببینم درها را قفل کرده‌اند یا نه.

اما دیگر یارای برخاستن ندارم. بر کشمکشِ برخاستن و برنخاستن فائق می‌آیم (می‌بینید! هنوز واژه‌های قلمبه هم توی ذهنم هست!) اگر همین امشب دزد بزند به خانه‌ها، می‌شاشم به شانس و اقبال خودم و کل مجتمع! صدای تقه بسته‌شدن دری در طبقه بالا یا پائین می‌شنوم. شاید دزد باشد، هیچ بعید نیست. دیگر نمی‌شود بی‌خیال بود. به هرجان‌کنندی هست برمی‌خیزم و به تالار می‌آیم. باید بروم ببینم درهای ساختمان قفل است یا نه. کلیدها را از پشت در برمی‌دارم. در را باز می‌کنم و یک لنگه دمپایی می‌گذارم لای در... آن‌قدر کلید را توی خانه جا گذاشته‌ام و پشت در بسته مانده‌ام که این یکی دیگر ملکه ذهنم شده است. حسین آقا، کلیدساز محل شاهد است که چند بار پشت در بسته مانده‌ام. می‌روم توی حیاط. کف حیاط خیس است. این وقت شب به قاعده نباید کسی حیاط را آب‌پاشی کرده باشد! به آسمان نگاه می‌کنم، کیپ ابر است. پس باران زده. لابد یک نم، و الا متوجه می‌شدم. الان وسط حیاط با بوی خوشِ خاکِ خیس خورده

یک سیگار می‌چسبد. برمی‌گردم توی خانه و یک سیگار می‌گیرانم. باز می‌روم توی حیاط. دمپایی‌ها را از پا می‌کنم و خوش‌خوشک روی خیسی سنگفرش حیاط قدم می‌زنم و سیگار می‌کشم. کف پاهایم گر گرفته آرام می‌گیرد. پا برهنه می‌روم روی چمن‌های باغچه. حالا کف پاها، خیس خیس شده و از گر گرفته‌گی خبری نیست. صدای پیانو می‌شنوم. دختر آقای شمس پیانو می‌زند. این وقت شب؟ به ساختمان نگاه می‌کنم. چراغ همه واحدها روشن است. این وقت شب چرا همه چراغ‌ها روشن است؟ چرا همه بیدارند؟ خبری هست؟ باید از همسایه‌ها بپرسم. شاید پیر پسر طبقه سوم باز عصبیت ناهنجارش بالا زده و زده است مادرش را لَت و پار کرده، شاید هم کاری دست خودش داده. خودکشی! یک‌بار دیگر این کار را کرده بود. طفلی! دوبار در بیمارستان روانی بستری‌اش کرده‌اند اما افاقه نکرده... برمی‌گردم توی خانه. در آپارتمان را قفل می‌کنم که دزد نیاید و می‌روم سراغ تلفن. صفحه آخر دفترتلفن شماره همه همسایه‌ها را نوشته‌ام. شماره آقای شمس را می‌گیرم. خانم خانه طبقه پائین که آن سبزی‌پلو ماهی شاهانه را برایم آورد، همسر آقای شمس است. اسمش چی بود؟

- «سلام آقای شمس.»

- «سلام از ماست، اتفاقاً مهربانو می‌خواست...»

اسم خانم طبقه پائین مهربانو است. دیگر یاد نمی‌رود.

- «فکر کردیم خواب هستین، می‌خواستیم زنگ بزنینم بگیم تنها نمونین،

بیاین پیش ما.»

- «مهمونی دارین؟»

- «نه. گفتیم سال‌تحویل پیش ما باشین. الان هم آگه دوست دارین

خوشحال می‌شیم. انواع اطعمه و اشربه هم حاضره!»

اصلاً به روی خودم نمی‌آورم که پاک فراموش کرده‌ام سال‌تحویل است.

هنوز نفهمیده‌ام خوابم سبک است یا سنگین. گاهی به کوچک‌ترین صدا بیدار می‌شوم، گاهی هم مثل دیشب خوابم چنان سنگین می‌شود که با پنج‌بار صدای زنگ تلفن بیدار نمی‌شوم... بچه‌ها گفته‌اند نگران شده‌اند که چرا شب عید خواب هستم. گفته‌اند بیدار شدی لطفاً تلفن بزنی بابایی!

اول بروم سر و صورتم را تازه کنم بعد. وقتی می‌روم توی دستشویی می‌بینم لبه دستشویی کلی آب ریخته. یعنی دست و صورتم را شسته‌ام؟ حتی خیس‌ی سرم و جای برس‌زدن به موهایم را هم می‌بینم. پس بروم یک قهوه درست کنم بخورم، یک سیگار هم بکشم بعد سر حال و قیراق به بچه‌ها زنگ بزنم... فوجان به دست می‌آیم پشت پنجره. رنگ آفتاب جوری ست که دلت می‌خواهد پنجره را باز کنی. باز می‌کنم. رنگ و بوی هوا به یادم می‌آورد که نوروز است. دیشب را هم یادم هست با سبزی‌پلو ماهی... باز اسمش را فراموش کردم. اگر چه اهل قدم‌زدن نیستم ولی هوس می‌کنم در این هوای ملس پاکیزه بهاری قدم بزنم. لباس می‌پوشم. کفش‌هایم چرا توی جاکفشی نیست؟ مثل همیشه! مکافات می‌دارم با این کفش‌ها. حالا باید همه خانه را زیر و رو کنم تا کفش‌ها را پیدا کنم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا کفش‌هایم را روی ماشین لباسشویی پیدا می‌کنم... یک بار که لعی این‌جا بود گفت: «عموجان کفش‌ها ت خیلی کثیفه، می‌ندازم ماشین لباسشویی.» تعجب کردم: «کفش رو می‌ندازی ماشین لباسشویی؟!»

– «کفش‌ها نبوک رو می‌شه، هیچی شون نمی‌شه!»

– «اگه خواستم جایی برم؟»

– «شما کلی کفش داری که!»

– «لعی جون این کفش‌ها رو دوست دارم. فقط با این‌ها راحتم.»

– «می‌ذارم شون روی شوفاز زود خشک می‌شه.»

لعی این کار را کرد. دیدم کفش‌ها چه نونوار شد. از آن به بعد مدام

– «ممنون آقای شمس. هر جور مشروبی بخورم پدرم درمی‌آد از گُرگُر کف پا!»

برای این که بهانه‌ای جور کرده باشم که تلفن زده‌ام می‌گویم، می‌خواستم هم از شام شاهانه...»

باز اسم همسرش یادم رفت.

– «... از شام شاهانه خانم قدردانی کنم بعدش هم بپرسم سال تحویل

چه ساعتی به؟»

– «چه، چهل، چهل و پنج دقیقه مونده.»

تشکر می‌کنم و گوشی را می‌گذارم. ولو می‌شوم بر کاناپه و تلویزیون را روشن می‌کنم. کلاه قرمزی و پسر خاله نشان می‌دهد. عاشق‌شان هستم. کلاه قرمزی می‌گوید: «یه بار رفتم نونوایی، ته صف بودم. شاطر گفت هرکی اومد، بهش بگو پشت سرت وانسه! نون بهش نمی‌رسه. منم هرکی اومد گفتم بیاد جلوی من وایسه چون بعد من دیگه به کسی نون نمی‌رسه!» اندک اندک از حالت لمیده به درازکش می‌روم... ای بابا! من رفتم توی حیاط که ببینم درها قفل است یا نه ولی یادم رفت. بی‌خیال! شب سال تحویل که همه اهالی بیدارند دزد جرأت نمی‌کند بیاید. پتو را می‌کشم روی تنم. چشمم به کلاه قرمزی و پسر خاله است که خوابم می‌برد. صبح با صدای تق‌توق یک فیلم اکشن درپیتی بیدار می‌شوم. تلویزیون را خاموش می‌کنم. برمی‌خیزم بروم بشاسم... می‌آیم توی تالار، چشمم می‌افتد به چراغ پیغام‌گیر تلفن که چشمک می‌زند. پنج تا پیغام دارم. پیغام بچه‌ها، دو تا از رفقای قدیم که تبریک عید گفته‌اند، آخری هم لعی است که می‌گوید: «عموجونم! با ما نیومدی کیش. جات خیلی خیلی خالی‌یه. باید تا گرم نشده یه سفر باهم بیایم حتماً. عیدت هم مبارک. صدتا می‌بوسمت!» پنج بار تلفن زنگ خورده، پنج نفر حرف زده‌اند و من بیدار نشده‌ام.

دمپایی را برمی‌دارم. کلید را از پشت در، درمی‌آورم، می‌روم بیرون و در را می‌بندم. چند قدم که می‌روم فکر می‌کنم این روزها ملت آن قدر به فلاکت افتاده‌اند که دزد زیاد شده. بهتر است در را از بیرون قفل کنم. دست می‌کنم توی جیب کوچک کاپشن، همان جیبی که همیشه کلید را می‌گذارم ولی کلید نیست. همهٔ جیب‌های کاپشن و شلوار را زیر و رو می‌کنم. با این همه وسواس، باز کلید را پشت در جا گذاشته‌ام و باز هم باید بروم سراغ حسین آقا کلیدساز... همین جور که با احتیاط از پله‌ها پائین می‌روم چیزی ذهنم را می‌خلد. توی پاگرد می‌ایستم. چی را فراموش کرده‌ام؟ ای وای من! باید به بچه‌ها تلفن می‌زدم، گفتند نگران‌اند. حالا با این درد زانو باز برگردم بالا؟! نه. اگر روز تعطیل باشد که خوابند و اگر تعطیل نباشد سرکارند. اصلاً ساعت چند است؟ ساعت مچی را نبسته‌ام، موبایلم را برنداشته‌ام. اگر موبایل همراهم بود می‌دیدم امروز چندشنبه است و ساعت چند است... برمی‌گردم بالا. پشت در، دست می‌کنم توی جیب کاپشن، همان جیبی که همیشه کلید خانه را می‌گذارم. کلید نیست. همهٔ جیب‌های کاپشن و شلوارم را زیر و رو می‌کنم، دوباره و سه باره. کلید نیست. سیگار و فندک و چندتا دستمال کاغذی مچاله شده و دستهٔ اسکناس... حتا سیگار و فندکم را هم برنداشته‌ام... چقدر حواس‌پرتی مردک؟! سیگار فندک که توی دست‌ات است. اما به هر حال کلید نیست. سیگار و فندک را می‌توانستم از همین دکهٔ بالای کوچه بخرم ولی کلید... کلید را گذاشته‌ام پشت در. باز باید بروم سراغ حسین آقا کلیدساز... حالا که قرار است بروم قدم بزنم و صفا کنم، اول می‌روم سوپر آن طرف خیابان و دوسه تا بستنی حصیری می‌خورم، بعد یک نوشابه، بعد هم یک بطری آب. چند قُلپ می‌خورم، بقیه‌ش را هم همراهم می‌برم که هروقت ذهنم خشک شد یک قُلپ بخورم... توی این هوای پاک لطیف یک سیگار می‌چسبد حسابی. یک سیگار می‌گیرانم و با

کفش‌هایم را به هوای ماشین لباسشویی، این جا و آن جا می‌گذارم گاهی هم روی ماشین لباسشویی. لعیا می‌آید کمک کند ولی حواس‌پرتی من را بیش‌تر می‌کند.

وقتی می‌خواهم کفش‌ها را بپوشم یک کاغذِ تاشده توی آن است. توی کاغذ را باز می‌کنم. «ماژیک». دست‌خط خودم است اما یادم نمی‌آید چرا این را نوشته‌ام. لابد نوشته‌ام برای یادآوری چیزی. اما چی؟ کاغذ را می‌گذارم روی میز تحریر تا بعد یادم بیاید برای چی نوشته‌ام ماژیک، آن هم به این درشتی و خط خوش. دم در آپارتمان دور و ور را خوب و رانداز می‌کنم که چیزی جا نمانده باشد یا کاری ناتمام نمانده باشد. روی لبهٔ آینه کنسول دم در یک دسته اسکناس هست. برشان می‌دارم و می‌گذارم توی جیب شلوارم. اسکناس‌ها از پاچه‌ام می‌ریزد پائین. ده بار به لعیا گفته‌ام آسترِ پارهٔ جیب شلوارم را بدوزد. اما همیشه فراموش می‌کند... شاید هم من فراموش کرده‌ام که بهش بگویم. لعیا خیلی با محبت است، فقط لعیا است که به من رسیده‌گی می‌کند. به گمانم خودم هم فراموش کرده‌ام بگویم آستر جیب شلوارم را بدوزد... اسکناس‌ها را برمی‌دارم و می‌گذارم جیب عقب شلوار. اصلاً جای اسکناس جیب عقب است، نمی‌دانم چرا گذاشته بودم جیب بغل شلوار. این دیگر نه تقصیر لعیاست نه هیچ‌کس دیگر. برای نمی‌دانم چندمین بار فلکهٔ گاز را نگاه می‌کنم که بسته باشد. در یخچال بسته باشد. وسیله‌ای چیزی توی برق نباشد... همه چیز درست است. در آپارتمان را باز می‌کنم. یک لنگه دمپایی می‌گذارم لای در. خنده‌ام می‌گیرد. همین دیشب که می‌خواستم بروم... کجا می‌خواستم بروم؟... دیشب هم لنگه دمپایی گذاشتم لای در که با خودم گفتم از بس کلید را جا گذاشته‌ام و پشت در بسته مانده‌ام، این دیگر ملکهٔ ذهنم شده که دیگر بدون کلید بیرون نمانم و بروم سراغ حسین آقا کلیدساز که بیاید و در را برایم باز کند. لنگه

لذت پُک می‌زنم. حالا سر خیابانم.

حتا جمعه‌ها هم خیابان‌ها این قدر خلوت نیست. شاید مناسبتی باشد. تاسوعا عاشورا مثلاً یا... یا از این مناسبت‌های دولتی. کارناوال‌های خردجال! چه بدانم من؟! گور باباشان! خیابان‌ها خلوت است، بهتر من!... چی چی رو بهتر من؟! خانم دکتر می‌گفت آرزایم با گم کردن مکان شروع می‌شود، بعد گم کردن زمان. یعنی آرزایم من غیر آدمزادی است؟! اول زمان را گم کرده‌ام که نمی‌دانم چه روزی ست و چرا خیابان‌ها این قدر خلوت است... خب همین دیگر! یعنی این‌ها حواس پرتی ست و الا اگر دچار آرزایم شده باشی باید اول مکان را گم کنی. آرزایم فاجعه است ولی این آرزایم نیست... توی پیاده‌رو نرم نرمک می‌روم و سیگار دود می‌کنم... کجا می‌روم؟ از خانه آدم بیرون که کجا بروم؟ ساعتی قدم می‌زنم، شاید هم دقایقی، چه می‌دانم... خسته شده‌ام. باید برگردم خانه اما نمی‌دانم کجا هستم. نمی‌دانم از کدام طرف آمده‌ام و به کدام طرف باید بروم... بر نیمکتی چوبی کنار زرده‌های پارک می‌نشینم... نمی‌دانم چه مدت است این‌جا نشسته‌ام، هوا دارد تاریک می‌شود... دور و ور را ورنانداز می‌کنم. از آن سوی خیابان خانم و آقای طبقه پائین دست در دست دخترشان می‌آیند. حواس‌شان به من نیست. صدایشان می‌کنم.

– «آقای...!»

ای وای من! اسمش یادم نمی‌آید. استاد زبان است و توی کار تولید موسیقی هم هست. بلندتر صدایش می‌کنم.

– «آقای...»

همسایه طبقه پائین که حالا نزدیک شده مرا می‌بیند.

– «سلام آقای مهاجر... اومدین هوای پاک بخورین؟!»

– «آره... خیلی خوبه که خیابون‌ها آن قدر خلوته، نه؟»

– «بعله! عالی! همیشه به مهربانو می‌گم تعطیلات عید بهترین جا همین تهرانه، دست کم دو هفته هوای پاک نفس می‌کشیم!»

آها...! پس این خلوتی به خاطر عید است.

– «بله بله. هوای عید بهاریه دیگه! خونه تشریف می‌برین؟»

– «بله. رفته بودیم عید دیدنی.»

به روی خودم نمی‌آورم که راه خانه را گم کرده‌ام.

– «منم باهاتون می‌آم.»

– «بفرمائین. اگه موافق باشین بریم یه دست تخته بز نیم یا حکم.»

حکم یک بازی ست با پاسور ولی یادم نمی‌آید چه جور بازی می‌کردیم. به گمانم بازی چهار نفره باید باشد... می‌پرانم بینم چه می‌شود!

– «چهار نفر باید باشیم، نه؟»

– «پریناز هم حکم بلده. خیلی هم خوب بلده. من و دخترم، شما و مهربانو. خوبه؟»

– «عالی! بریم بینیم چی می‌شه.»

همراه می‌شویم... گفت مهربانو. اسم خانم مهربانو است، تا اسمش را فراموش نکرده‌ام باید ازش تشکر کنم.

– «خانم...!»

ای داد بیداد. همین الان اسمش را گفت که!

– «مهربانو! اون جا رو!»

نمی‌دانم مرد چی را به همسرش نشان می‌دهد ولی مرا که می‌خواهم با اسم کوچک صدایش کنم نجات می‌دهد.

– «مهربانو خانوم شام دیشب عالی بود واقعاً. دست‌تون درد نکنه. خیلی ممنون.»

– «خواهش می‌کنم. وظیفه همسایه‌گی‌یه آقای مهاجر!»

۹۰

و با صدای بلند صدایش می‌کند: «امیر بیا در خونه آقای مهاجر رو باز کن!»

صدای مرد از دورتر می‌آید: «می‌آم. بذار یه سیخی میخی پیدا می‌کنم...!»

آقای شمس می‌آید. یک گیره سر زنانه می‌کند توی قفل، یک کم، شاید هم زیاد به قفل ور می‌رود. صدای افتادن کلید از آن سوی در شنیده می‌شود. در را با کلید باز می‌کند.

- «لباس خونه بپوشین بیاین پیش ما حکم بازی کنیم.»

- «بذارین برم تو... یه چند تا تلفن دارم بعد شاید مزاحم شدم.»

- «به هر حال خوشحال می‌شیم. اگه حوصله حکم هم ندارین. برنامه آهنگ‌های درخواستی! پریناز پیانو می‌زنه. ما هم می‌خونیم.»

- «خوبه، خیلی خوبه، عجالتاً با اجازه!»

وارد خانه می‌شوم. آقای شمس هم می‌رود بالا. با کفش و لباس ولو می‌شوم بر کاناپه. انگار از سفری دور و درازو خسته‌کننده برگشته‌ام. توی ذهنم آشفته بازاری‌ست. به همه چیز فکر می‌کنم. نه، به چیزی فکر نمی‌کنم... چرا فکر می‌کنم.

چرا این قدر خسته و کوفته‌ام؟ من که مدت‌هاست پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام... خسته باشی یا نه باید بروی درها را قفل کنی. این روزها دزد زیاد شده. مردم گرسنه‌اند. من هم گرسنه‌ام!

تا به خانه برسیم گپ می‌زنیم. آقای شمس کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند.

- «بفرمائین!»

با دست اشاره می‌کند که من زودتر وارد شوم. می‌رویم توی ساختمان. خانواده آقای شمس همراه من می‌آیند بالا.

- «دارین بدرقه‌ام می‌کنین؟!»

مهربانو می‌گوید: «ما طبقه بالای شما هستیم دیگه!»

پس چرا من همه‌ش فکر می‌کردم آن‌ها طبقه پائین هستند. نگو بالا هستند. خب این هم از این! دم در آپارتمان خداحافظی می‌کنیم و آن‌ها می‌روند بالا. دست می‌کنم توی جیب کاپشن تا کلید را در بیاورم. کلید نیست. هول و دستپاچه همه جیب‌هایم را می‌ریزم بیرون.

- «کلیدم کو پس؟!»

صدای باز کردن در آپارتمان‌شان را می‌شنوم و چند لحظه بعد صدای کفش زنانه‌ای که از پله‌ها پائین می‌آید. مهربانو است.

- «آقای مهاجر کلید گم کردین، نه؟ یه کلید اضافه پیش ما دارین. لعیا داد. چند بار دیگه هم با همین کلید درو باز کردین.»

هیچ یادم نمی‌آید ولی الکی می‌گویم: «بله بله. خیلی ممنون. کلیدم رو فکر کنم تو جا گذاشتم.»

مهربانو کلید را می‌آورد و می‌کند توی قفل. اما کلید تا ته نمی‌رود توی جا کلیدی.

- «کلیدتون پشت دره؟»

دلواپس می‌پرسم: «گمونم، باید برم حسین آقا رو بیارم؟!»

- «روز عید که حسین آقا نیست. نگران نباشین امیر بلده، الان می‌آد در رو باز می‌کنه.»

برای بهمن، سینا و سهند با یادگارهای  
همیشه در یاد محمود اسدی.

## لارستان

من در این آبادی پی چیزی می گشتم:  
پی خوابی شاید،  
پی نوری، ریگی، لبخندی.

...

در تخت خوابِ تنهایی ام خواب هستم. رویاهای دلپذیر است و کابوس های  
هولناک. توی خواب فکر می کنم «این دیگه چه جورشه، رویا و کابوس  
درهم؟!»

با آلام تلفن از خواب می پریم. گیج و منگ خودم را می کشانم لبه  
تخت و می نشینم. زنگ برای چی؟ باید سر وقت آنتی بیوتیک بخورم؟ نه.  
قرارمداری دارم؟ یادم نمی آید. اما پس پشتِ ذهنِ آشفته ام، نجوایِ مه آلودی  
می گوید باید جایی بروم! «این بوی چیه؟ سیگار!؟» لبه قفسه کتاب خانه  
سیگاری توی زیرسیگاری دود می کند. من که الان بیدار شدم! دیشب  
آخرین سیگار را توی زیرسیگاری که بر پاتختی بود خاموش کردم. حالا

در ذهنم شتک می‌زند. قرارم را به یاد می‌آورم. با عجله لباس می‌پوشم، کیفم را بر دوش می‌اندازم و می‌زنم بیرون. کوجه مالامال مه رقیق است. عجولانه و با گام‌های بلند خودم را می‌رسانم سر خیابان. یک تاکسی خالی می‌آید. دست بلند می‌کنم، ترمز می‌زند.

- «دریست لارستان!»

راننده با تعجب می‌پرسد: «کجا؟»

- «لارستان، دریست!»

تکان سر راننده، کشیده شدن لب‌هایش به پائین و نگاهش پر از پرسش است.

- «لارستان! دومین خیابون از اول تخت طاووس!»

همان پرسش و این بار بیش‌تر توی چشم و چهره راننده می‌ماسد!

- «شما راننده تاکسی نیستی؟»

- «می‌بینی که هستیم!»

دنده چاق می‌کند می‌گازد و «... هستیم» ش توی دور شدن ماشین پرپر می‌زند.

- «... دیوانه!»

پیاده راه می‌افتم و مدام پشت سر را می‌پایم. تاکسی بعدی نزدیک می‌شود، می‌ایستم و دست تکان می‌دهم. سرعتش را کم می‌کند.

- «دریست لارستان!»

- «یه باره برو...»

باقی حرفش در سرعت گرفتن ماشین خیلی مفهوم نیست. اما انگار گفت «پاکستان».

اگر اشتباه هم شنیده باشد، چرا رفت؟ پاکستان هم خیابانی ست توی عباس‌آباد. ولی اشتباه نشنید، در لحنش تمسخر بود. یکهو فکری غریب

زیرسیگاری لبه قفسه کتاب‌هاست! پیداست تازه روشن شده و توی یکی از گودی‌های چهاربر زیرسیگاری جاخوش کرده.

شنیده‌ام بعضی‌ها توی خواب راه می‌روند. من که توی خواب راه نمی‌روم. راه نمی‌روم ولی توی خواب سیگار روشن می‌کنم؟! یاللعجب!

توی همین فکرها هستم که یک سوسک خَرکی گنده از توی زیرسیگاری بیرون می‌آید و یک راست از قفسه کتاب‌ها بالا می‌رود. نای آن را ندارم

که برخیزم و یک پیف از پیف‌پاف خرج‌اش کنم... محمود می‌گفت سهراب (سهراب سپهری را می‌گفت) سوسک‌ها را نمی‌کشت، با دست

می‌گرفت‌شان و می‌انداخت‌شان بیرون. من که سهراب نیستم، بیش‌تر از خانم‌ها از سوسک وحشت دارم. وحشت ندارم، چندشم می‌شود...

می‌خواهم ببینم این سوسک تا کجا می‌رود، می‌رود بالا و بالاتر و درست بر کتاب جواد مجابی، شناخت‌نامه شاملو، لنگر می‌اندازد. کثافت! انگار

می‌داند شاملو و دکتر مجابی چقدر برایم عزیز هستند. این سوسک چندش‌آور چه پیامی می‌دهد با نشستن بر شاملو و مجابی... سوسک

و سانسور هر دو دوتا «سین» دارند، یک «واو» مشترک هم دارند. چه حرف‌ها!... ساعت دیواری، درست بغل سوسک بر قفسه آویخته و جلوی

چشم است. عقربه ثانیه‌شمار جُم نمی‌خورد، ساعت خوابیده. از کی باتری تمام کرده و ملتفت نشده‌ام؟ این صدای پرطنین تیک‌تاک که همه خانه را

انباشته و مثل پتک می‌خورد توی ملاجم از کجاست؟ کدام ساعت؟ به جز این ساعت، ساعت دیگری در خانه ندارم. این تیک‌تاک از آن بلبشوی

درهم برهم رویا و کابوس به بیداری ام آمده؟ صدای نَحس تیک‌تاک، مثل قطره‌های آب که بر فرق سر می‌چکانند و شکنجه می‌دهند چنان اعصابم را

خط‌خطی می‌کند که جلدی برمی‌خیزم، آبی به دست و رو می‌زنم. همین که حوله از جلوی صورتم پائین می‌آید و خودم را توی آینه می‌بینم جرقه‌ای



گیج و ویج مانده‌ام... بعد انقلاب، عباس‌آباد شد شهید بهشتی. تخت طاووس شد شهید مطهری. خیابان پهلوی اندک زمانی شد دکتر مصدق بود و خیلی زود شد ولیعصر. ولی لارستان قبل انقلاب لارستان بود، هنوز هم هست.

- «من رو ببر سر تخت طاووس.»

- «در بسته دیگه، هر جا بخوای می برمت.»

پیاده که می‌شوم مه چنان غلیظ شده که به سختی پیش پا را می‌بینی اما لابه‌لای آن مه غلیظ هم، شمایی از ازدحام اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و مسافران منتظر پیداست. باید پیاده‌گزر کنم تا لارستان. می‌روم. می‌رسم. ولی لارستان نیست. خیابان لارستان جای همیشه‌گی‌اش نیست. هست ولی نه جنبه‌ای، نه فروشگاهی، نه خانه‌ای... به جای لارستان یک تونل خاکی هست. خاک تیره که به سیاهی می‌زد، مثل همه تونل‌ها بالایش منحنی نیست، زاویه‌دار است. مثل قبری که افقی نهاده باشند. از ته تونل که پیدا نیست، صداهایی در هم برهم می‌آید، انگار صدای ضجه و زاری است و همان صدای پُتک مانند تیک‌تاک ساعت از ته تونل شُره می‌کند بیرون و می‌گوید توی سرم. تونل وهم‌انگیز است، هولناک و مخوف است. شاخ درمی‌آورم. هول برم داشته. باز آن فکر مضحک «زمان و مکانی دیگر» به سرم می‌زند. ولی تخت طاووس همان است که همیشه بود با همان ازدحام، همان فروشگاه‌ها، همان شکل و شمایل. از دو سه رهگذر می‌پرسم: «اینجا کجاست؟»

یکی می‌گوید شهید مطهری، یکی می‌گوید تخت طاووس. ولی وقتی می‌پرسم اشاره‌ام به تونل است. از رهگذری می‌پرسم: «بخشین این تونل چیه؟»

- «کدوم تونل؟»

به سرم می‌زند. از آن فکرها که سوژه فیلم‌های تخیلی‌ست. شاید بعد آن خواب آشفته و بلبشوی نیم‌روزی، در زمان و مکان دیگری بیدار شده‌ام! این فکر در چشم برهم زدنی چنان به مخیله مه گرفته‌ام می‌چسبد که دور و برم را ورنه‌انداز می‌کنم. ساختمان‌ها، ماشین‌ها، آدم‌ها و پوشش‌شان... نه، همه چیز همان جور است که باید باشد.

سومین تاکسی نزدیک می‌شود: «در بست مستقیم!»

می‌ایستد، سوار می‌شوم، راه می‌افتد.

- «مستقیم که در بست نمی‌خواد، تا کجا؟»

- «لارستان.»

- «کجا؟»

- «لارستان! دوتا تاکسی قبلی جوری برخورد کردن که انگار همچین خیابونی وجود نداره اصلاً!»  
کجکی و متعجب نگاهم می‌کند.

- «مستقیم تا کجا؟»

- «نکنه شما هم نمیدونی لارستان کجاست؟»

لب‌هایش به دو سو کشیده می‌شود. نمی‌دانم لب‌خند است یا نیش‌خند یا پوزخند یا زهرخند یا خنده قبا سوخته‌گی یا هر چه خند!

- «گرفتی مارو داداش!»

لحنش شبهه برانگیز است.

می‌گویم: «یعنی یا خوب می‌دونی کجاست، یا اصلاً نمی‌دونی! ها؟»  
این بار لب‌خندش قطعاً پوزخند است.

- «امتحان جغرافیه؟... من خودم بچه جهرم هستم، لارستان بزرگ شدم. لارستان تا شیراز چهارصدوسی کیلومتره تا جهرم هم صدوشصت کیلومتر، باز هم بگم!؟»

به تونل اشاره می‌کنم: «این! این تونل!؟»

رهگذر همان نگاهی را می‌کند که راننده‌های تاکسی کرده بودند. آن وقت است که صدای شکنجه‌آور تیک‌تاک و ضجه و زاری بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. سرم به دوران می‌افتد. بر لبه سنگی فروشگاهی ولو می‌شوم. وامانده سر را بین دو دست می‌گیرم. بغضی گلوگیر رهایم نمی‌کند. دلم می‌خواهد های‌های گریه کنم.

توی لارستان کوچه شانزدهم پلاک چهارده خانه‌ای هست (یا بود؟).. زنگ سمت راست طبقه دوم‌اش را می‌زدم و او که می‌دانست من پشت در هستم، بی‌پرسی در را باز می‌کرد. منتظر آسانسور نمی‌شدم. با جسمی فرسوده اما دلی جوان، جوان جوان، با شوق و تپشی در قلب، از همان جور شوق و تپش‌های جوانی پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رفتم تا در زلال نگاه خسته‌اش، لبخند کمرنگ شیرین‌اش و نجوای کلام دلپذیرش که از هر شائبه‌ای تهی بود و همه یگانگی بود و رفاقت آرامش بگیرم.

بر تخت چوبی توی هال فسقلی خانه نقلی‌اش می‌نشستم، حال و احوال می‌کردیم و زود حرف‌مان کشانده می‌شد به آخرین فیلمی که دیده بودیم یا کتابی که به تازه‌گی خوانده بودیم... کتری پر آب همیشه بر اجاق گاز روشن بود. همین جور که از فیلم یا کتاب حرف می‌زدیم بر می‌خاستم، دوتا قهوه غلیظ درست می‌کردم و فنجان‌ها را بر پیشخان آشنیزخانه اوپن می‌نهادم. او همیشه بهمن می‌کشید اما هر وقت آن‌جا بودم می‌دانستم هوس سیگار مرا می‌کند. دوتا می‌پیچیدم. تا سیگارها را بیچم قهوه‌ها از دهن‌سوزی افتاده بود. می‌نوشتیدم و سیگارها را چاق می‌کردیم و باز گپ می‌زدیم. از هر دری و حتا دری‌وری... و معمولاً آخر سر، از جان‌جانانش می‌گفت که آپارتمانش دیوار به دیوار آپارتمان او بود. اواخر شب که مادر پیر جان جانان می‌خوابیده با مشت می‌کوبیده به دیوار، او هم با مشت

می‌کوبیده که یعنی الان می‌آیم. مورش. و جان‌جانانش می‌آمده. مردها در مورد سکس با یک نشمه ممکن است با واژه‌های سخیف وارد جزئیات بشوند اما درباره‌ی هم‌آغوشی با همسر یا عشق‌شان هرگز وارد جزئیات نمی‌شوند اما او دوست داشت جزئیات عشق‌بازی با جان‌جانانش را بگوید، شاید فقط برای من. چشم‌ها را می‌بست و تصاویر را مرور می‌کرد. انگار با بستن چشم‌ها شاعرانه‌گی‌اش گل می‌کرد. می‌گفت در آغوش گرم پر مهر جان‌جانانش می‌آرامد و مست می‌شود از بوی تنش و بی‌خود می‌شود از بوسه‌های پرشمار بر سراپای اندامش، از لاله گوش تا پشت چشم و لب‌ها و زیر گردن و باز بوسیدن و بسودن همه فراز و فرود پیکرش.

و بر بستری از شیفته‌گی و شیدایی داغ می‌شوند از نفس‌نفس‌های هیجانی‌شان و اندام‌ها گره می‌خورند درهم و می‌پیچند درهم و می‌آمیزند درهم و جان‌هاشان می‌سوزد از تب شور و شغف و یگانه می‌شود با آن یگانه. بعد این جزئیات درنگ می‌کرد. طولانی. بعد چشم‌ها را می‌گشود و زیر لب چیزی می‌گفت که نمی‌شنیدم.

- «چی گفتی محمود؟»

همان جور به نجوایی که دشوار شنیده می‌شد می‌گفت: «یگانه مثل تو!» و برق اشک در چشم‌های میشی‌اش حلقه می‌زد. با محمود یگانه بودم واقعاً. یک جان بودیم در دو پیکر. هرقراری که داشتیم بسته به محل قرار، دو سه ساعت زودتر راه می‌افتادم که پیش از قرار بروم خانه‌اش و کنارش باشم. شب هم که بر می‌گشتم، می‌رفتم پیتزا پختی تا ببینم‌اش و باز ساعتی با هم باشیم. توی رستوران قهوه می‌خوردیم، بعد از پله‌های رستوران می‌رفتیم بالا و توی پیاده‌رو سیگار می‌کشیدیم. باز حرف گل می‌انداخت و خاطره‌ها می‌گفت. یک شب توی پله‌ها جلوی پوستر

عشق فیلم، پاتوق دانه درشت‌های شعر و ادب و هنر و موسیقی، پیتزا پنتری بود. محمود عاشق سینما بود. ندیدم آدمی رستوران‌دار باشد با گوشت و کالباس و سوسیس و این‌جور چیزها سروکار داشته باشد و این قدر از سینما بداند. تا حالا دیده‌ای توی منوی یک رستوران اسم انواع پیتزاها، اسم فیلم‌های معروف تاریخ سینما باشد؟! محمود سینما حالی‌اش بود، خیلی. اگر فیلمی را دوست می‌داشت چنان محکم و مستدل ازش تمجید می‌کرد که اگر مخالف هم بودی متقاعد می‌شدی.

...

با آلام دوم تلفن از خواب می‌پریم. وحشت کرده‌ام از این کابوس‌های تو در توی هول و هراس. از جا می‌جهم و بر تخت می‌نشینم. برای چی ساعت را تنظیم کرده‌ام؟

این بوی سوخته‌گی؟... سیگار توی زیرسیگاری بر پاتختی تا ته دود شده و افتاده بر قالی کف اتاق و پُرزهای قالی را کِز می‌دهد. خم می‌شوم، ته سیگار را بردارم که یک سوسک گنده از بغل دستم می‌دود زیر تخت. حالا کی حوصله دارد زیر تخت را که بازار شام است پی سوسک بگردد... ته سیگار را توی زیرسیگاری خاموش می‌کنم. سیگار بهمن است، سیگاری که محمود می‌کشد. من که سیگار پیچ می‌کشم. کاغذ سیگار من گوگرد ندارد. یک دقیقه پُک نزنی خودبه‌خود خاموش می‌شود. این سیگار از کجا آمده؟ کی روشن کرده‌ام؟... تیک‌تاک ساعت مثل قطره قطره‌های آب بر فرق سرم می‌کوبد و شکنجه‌ام می‌دهد. یادم می‌افتد که قراری دارم و طبق معمول زنگ را دو سه ساعت پیش از قرار تنظیم کرده‌ام تا فرصت باشد بر تخت چوبی او شانه به شانه بنشینیم و لذت ببریم از دیدار و گپ و گفت‌های تمام نشدنی. رخت می‌پوشم و باعجله می‌روم پارکینگ، ماشین را سوار می‌شوم و از بزرگراه می‌اندازم تا میدان بیست‌پنج شهریور که حالا شده

فیلم سازدهنی امیر نادری که همیشه آن‌جا بود ایستاد. دمی به پوستر خیره شد و رفتیم بالا.

بهش گفتم: «یه سال که رفته بودم نیویورک خیلی دلم می‌خواست امیرو رو ببینم. بهش تلفن کردم، تن نداد به دیدار. روزگاری بود که انگار با ایران و همه ما قهر بود. ولی دو ساعت تلفنی حرف زدیم. از همه پرسید. حتی از سرایدار کانون پرورش فکری، معلوم بود چقدر دلش تنگ شده. بعد حرف تو که شد، امیرو گفتم، من بچه پیتزا پنتری‌ام. ننه بابام محموده.»

محمود نفسی شاید از حسرت همراه دور سیگار بیرون داد و هیچ نگفت. انگار بغض کرده بود. گفتم: «باهش خیلی قاطی بودی، نه؟»

- «آره! خیلی بیشتر از خیلی!»

گفتم: «علیرضا مفصل شرحش رو داده!»

- «علیرضا؟»

- «زرین دست.»

محمود دوست نداشت تمجیدهای دیگران از خودش را بازگو کنم. مثل نوباوه‌ای که زیاد تشویقش کنی و خجالت بکشد سرخ می‌شد. علیرضا زرین دست گفته بود که رابطه‌اش با امیرو شبانه‌روزی بوده بعد که با محمود آشنا می‌شود، رابطه دائمی‌اش با امیرو گه‌گاه می‌شود و محمود می‌شود رفیق فابریک دائمی‌اش، بس که محمود دوست داشتی بود و رفیق باز. به خواسته‌های رفقاش بیشتر اهمیت می‌داد تا خودش. انگار به دنیا آمده بود تا به دوستانش یاری برساند و دست‌شان را بگیرد، هوشان را داشته باشد و گره‌های زندگی‌شان را باز کند. مهرطلب هم نبود. مهربانی نمی‌کرد که مهربانی ببیند، وارسته‌تر و بی‌نیازتر از آن بود که با رفقاش یا با رفاقت معامله کند. وقتی پول قرض می‌داد منتظر پس گرفتنش نبود، اگر هم می‌خواستی پس بدی به سختی می‌گرفت... سال‌های سال پاتوق من و همه بچه‌های

بخورش را آویخته به چوب‌رختی آورد.

- «هر کدوم رو می‌خوای وردار.»

- «تنم عرق کرده، فردا...»

- «همین جوری می‌خوامش!»

دکمه‌ها را باز کردم، پیرهن سبز یا یشمی را از تن درآوردم و بهش دادم. در چشم برهم زدنی پیرهن‌ها مان را عوض کردیم. انگار هر دو کاری بس لذت‌بخش کرده بودیم. بعد نسکافه و همزمان با چاق کردن و پکیدن سیگار تخته‌نرد را باز کرد، مهرها را چیدیم. تاس را برداشتم.

- «کم بریزه!»

- «تو بازی کن!»

همیشه یادم می‌رفت، دوست داشت من بازی را شروع کنم... با یک

مارس، پنج به دو باخت. گفتم: «یه دست دیگه.»

دلم می‌خواست یک دست هم او ببرد.

- «لذتش اینه که باهم بازی کنیم، بُرد و باختش فرقی نمی‌کنه که!»

این را هم همیشه یادم می‌رفت که فقط یک‌دست بازی می‌کرد و فرقی

نمی‌کرد کی برنده است یا بازنده. در هر دو صورت لبخندی بزرگ و از ته

دل بر لبانش می‌نشست. از جان جانانش پرسیدم.

- «این آپارتمان رو باید بفروشم. خیلی بزرگه. دو تا واحد کوچولو

نزدیک رستوران دیدم. یکی برای عباس خان و مامان. (عباس خان پدرش

بود.) یکی هم برای خودم، اون‌جا دیوار به دیوار خونه‌شه!»

و بعدها بود که نقل مکان کرد به خانه لارستان. دیوار به دیوار جان

جانانش... هر بعدازظهر توی خانه‌اش و شب‌ها توی رستوران می‌دیدمش.

اگر روزی محمود را نمی‌دیدم روزم روز نمی‌شد. پریشب که پیش‌اش

بودم وقتی آمدیم بیرون توی پیاده‌رو سیگار بکشیم از جان جانانش گفت:

است هفت‌تیر. می‌رانم تا اواخر خیابان تابنده که سرتاسرش بقالی است و قاب‌سازی و آژانس و... پُر مغازه. حالا باید برانم تا سرِ کوچه خسرو که یک‌طرفه است و تهش توی میدان باز می‌شود. مه غلیظ همه جا را انباشته. همین که می‌خواهم بروم توی کوچه، کوچه نیست. به جایش تونلی سیمانی و مخوف است. جلوی دهانه تونل می‌زنم روی ترمز، ته تونل پیدا نیست.

صدای تیک‌تاکِ آزار دهنده و همان صدای درهم برهم ضجه و زاری از ته تونل بیرون می‌زند. جرأتش را ندارم با ماشین بروم توی تونل! آخر این‌جا که تونل نبود. کوچه‌ای کوتاه بود و طبقه چهارمِ دومین ساختمان، خانه‌اش بود. خانه او و پدر و مادر سال‌خورده‌اش اما حالا کوچه نیست، تونل وحشت است. پیش‌تر بارها و بارها آمده بودم این‌جا و توی اتاق بزرگی که از گستره آپارتمان جدا شده بود کنار او بر مبل قدیمی و راحت می‌نشستم به حرفی. اتاق بزرگش پر بود از صندلی‌های قدیمی و دیوار آویزهای عتیقه که عاشق هر چیز قدیمی بود... پیراهنی سبز تنم بود، شاید هم یشمی. خوش فرم و قشنگ بود اما رنگ و رو رفته. خیلی دوست داشتم‌اش و مدام می‌پوشیدم‌اش. وقتی نسکافه را درست کرده بودم و سیگار می‌پیچیدم گفت: «پیرهنت خیلی قشنگه!»

- «پیشکش!»

- «باشه!»

نگاهش کردم که توی نگاهش بخوانم «باشه» یعنی چه؟ او هم توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «پیشکش یعنی چه؟»

- «یعنی آگه دوستش داری، مال تو.»

گفت: «پس چرا معطلی؟»

- «امروز می‌دم خشکشویی فردا پس فردا می‌آرم برات.»

رفت سرِ کمدِ لباس‌هاش و همه پیرهن‌های نوی خوش‌رنگ به درد

«دیشب مهمون داشتن، اس ام اس داد که ممکنه خیلی دیر بشه، تو بخواب. برات نوشتم من که خواب ندارم تا صبح. هر وقت شد بیا. وقتی اومد گفت خیلی خسته‌م. ماساژش دادم. همون ماساژ دادن کار کرد!»  
بعد خندید و گفت: «شدم مثل جوونی‌ها... یار که یار باشه و بار نباشه این جور می‌شه. ماساژ هم می‌دی!»

محمود مثل همیشه رسم ادب را به‌جا آورد. بدرقه تا دم در ماشین. وقتی سوار شدم او هم سوار شد. نشست توی ماشین و گفت: «پیش پای تو صالح علاء این‌جا بود. قبل انقلاب شهیار پاتوقش این‌جا بود. ممد هم همین جور. من شیفته شعرهای شهیار قنبری بودم. ممد هم ترانه می‌گفت دیگه...»

محمود صالح علاء را می‌گفت.

«ممد بعدها بهم گفت، آرزو به دل موندم که یه بار از تصنیف‌هام تعریف کنی.»

«صالح علاء این رو به منم گفته بود ولی می‌گفت بهترین خاطره ای که از تو داره شبِ عروسی ت بوده.»

محمود با یکی از معروف‌ترین و زیباترین بازیگران آن زمان ازدواج کرده بود و بعد کوتاه زمانی خیلی محترمانه از هم جدا شده بودند. هرگز ندیدم از همسر سابقش بد بگویم. برعکس، همیشه از پسندیده‌گی‌ها و شایسته‌گی‌هاش می‌گفت.

«چی می‌گفت از شب عروسی؟»

«می‌گفت، امیر نادری هم عکس می‌گرفته هم با دوربین هشت میلیمتری فیلم می‌گرفته. می‌گفت خیلی‌ها تو عروسی ت بودن ولی برای اون شیرین‌تر از همه دیدن علی حاتمی بوده و سهراب سپهری و احمدرضا احمدی که اون شب باهاشون آشنا شده بعد هم دسته‌جمعی رفتین سربند و

کلی بگو بخند داشتین... راستی علی حاتمی با خانمت، خانم سابق! نسبت فامیلی داشت؟»

«نسبت خیلی نزدیک، اصلاً رفاقت با علی باعث شد با خانوم آشنا بشم... دیگه چی می‌گفت ممد؟»

«می‌گفت محمود به خصلتی داره که زود محرم اسرار همه می‌شه چون خیلی اعتمادبرانگیزه!»

سکوت افتاد... گفتم: «همون جور که الان محرم همه اسرار منی!»

«تو هم محرم همه اسرار منی، هیشکی تا حالا این اندازه محرم اسرارم نبوده!»

«اگه برای دلگرمی هم باشه بازم خوشحالم.»

صالح علاء گفته بود شاعرانه‌گی محمود باعث شده بود پیتزا پنتری دههٔ چهل و پنجاه بشود پاتوق هنرمندان و جروب‌های روشنفکرها که حاصلش در تولید محصولات فرهنگی بازتاب پیدا می‌کرد. این فضا را محمود به وجود آورده بود. اگر کافه نادری پاتوق زندان رفته‌های هگل زدهٔ دچار یأس فلسفی بود که در پی جامعه بی‌طبقه بودند، پنتری پاتوق هنرمندان خودآموختهٔ غیرآکادمیک بود که سرشار از شور و انرژی بودند برای خلاقیت. روشنفکرانی که می‌خواستند با تغییر جهان کوچک خود، جهان بزرگ را تغییر دهند... و باز از محمود گفته بود که مثل کودکی ساده و بی‌شیله‌پيله است. ولی اگر به عمق وجودش می‌رفتی می‌دیدي که کوله‌باری بزرگ و سنگین را حمل می‌کند و عزم و ارادهٔ تغییری بزرگ را در خیال می‌پروراند. اگر تأثیرات کوچک و بزرگی که محمود طی سالیان، گرداگرد خودش به وجود آورد جمع بزیم حاصلش همان تغییر بزرگی می‌شود که او در خیال داشت!

و حالا از پس شیشه ماشین، تونل وحشت را می‌نگریستم و می‌گریستم

و تیک‌تاک شکنجه پتکی بود بر فرق سرم!

...

با آلارم تلفن از خواب می‌پریم. بدنم به عرق هول و هراس نشسته. رمق ندارم بر خیزم فقط درجا می‌غلتم تا گزگز و خواب رفته‌گی تن را التیام بخشیم... بوی سوخته‌گی! حوله حمام پخش زمین است و آتش گرفته. از جا می‌جهم، پارچ را چندبار پر آب می‌کنم و بر آتش می‌ریزم... همیشه که دوش می‌گیرم حوله را به قلاب چوب رختی توی حمام می‌آویزم. حالا حوله وسط اتاق چه می‌کند؟ چرا آتش گرفته؟ سیگار توی زیرسیگاری لبه قفسه کتاب‌خانه تا ته سوخته و افتاده بر کف اتاق روی حوله. همه‌ش عجیب غریب است. من که تازه از خواب پریده‌ام کی سیگار روشن کرده‌ام؟ آن هم سیگار بهمین؟ چه خوب که صدای آلارم تلفن درآمد، اگر دیرتر بیدار می‌شدم آتش سرایت می‌کرد به موکت و... شاید خودم میان آتش جزغاله می‌شدم. به تخت خواب که برمی‌گردم یک سوسک هیکل مند می‌بینم بر ثانیه‌شمار ساعت دیواری که خرامان خرامان می‌رود. نمی‌دانم سوسک حرکت می‌کند یا ثابت است و حرکت عقربه باعث خطای دید شده. ثانیه‌شمار از حرکت باز می‌ایستد. سوسک هم. ولی صدای بلند ثانیه‌شمار همه‌خانه را پُر کرده. اگر ثانیه‌شمار تکان نمی‌خورد یعنی باتری ساعت ته کشیده، پس این تیک‌تاک آزار دهنده از کدام ساعت است؟

هنوز منگ خوابم، نمی‌دانم صدای تیک‌تاک است که کم و کمتر می‌شود یا این من هستم که خوابم می‌برد و صدا را کم و کمتر می‌شنوم.... خواب خواب که نه، در برزخ خواب و بیداری‌ام که تردید می‌کنم آیا تونل‌های وحشت را توی کابوس‌ها دیده‌ام یا در بیداری؟ باید می‌رفتم کیش. شاید آن‌جا باشد... هواپیما که در فرودگاه کیش می‌نشیند ثانیه‌ها کیش می‌آید. کیش می‌آید. تا ساکم را از روی تسمه بردارم

و تاکسی بگیرم و بگویم «سوئیت‌های پردیس» یک قرن طول می‌کشد. تاکسی می‌پیچد توی خیابان اصلی سوئیت‌ها. فقط چند متر جلوتر خیابان رُز بود اما همین که تاکسی می‌رسد، به جای کوچه رُز تونلی سیمانی و قیراندود است و تهش ناپیدا و باز صدای تیک‌تاک شکنجه و صداها درهم برهم ضجه و زاری که از تونل بیرون می‌زند! به راننده می‌گویم: «ببخشین این کوچه رُزه؟»

- «تابلوش رو ببین! کوچه رُز، همینه!»

راننده به جایی اشاره می‌کند که سردر تونل است بدون هیچ تابلویی. درمانده پیاده می‌شوم... گفته بودند قرار است این سوئیت‌ها را خراب کنند ولی هنوز که خراب نکرده‌اند. هنوز که همه چیز سر جایش است. همه چیز الا کوچه رُز که به جایش تونل هراس است. تونلی که برعکس همه تونل‌ها سقفش انحنا ندارد. چارگوش است. مثل قبری که افقی باشد... من و محمود ته این کوچه توی سوئیت نقلی شماره بیست‌ونه چندروزی را با هم گذرانده بودیم بعد من برگشته بودم تهران تا او با جان جانانش که از پی می‌آمد تنها باشد و بعد چشم‌ها را ببندد و شاعرانه بگوید، بر تخت خواب و بیش‌تر بر کاناپه همان سوئیت نقلی بارها جان جانانش را در آغوش کشیده و عریانی یکدیگر را لمس کرده بودند، چشیده بودند، نوشیده بودند و شور و شوق و هیجان در ژرفای رگ‌هاشان دویده بود.

...

دیشب که پیش محمود بودم امید روحانی و خسرو دهقان هم آن‌جا بودند. هروقت این دو باهم می‌آیند محمود می‌داند آمده‌اند تا (به قول خود امید) توطئه‌ای مشترک را علیه سینما سامان بدهند و محمود در کُنجی، میز دنجی به آن‌ها می‌دهد تا به رتق و فتق توطئه پردازند. یک‌بار امید گفت، محمود عملاً اهل هیچ هنری نیست. نه شاعر



کف آشپزخانه هزار تکه می شود... همان دم شعر اردلان سرفراز با صدای  
خش دار و خسته فرهاد مهرداد می پرد وسط حافظه ام و در کسری از ثانیه تا  
ته می رود.

- «می بینم صورتمو تو آینه با لبی خسته می پرسم از خودم.  
این غریبه کیه؟ از من چی می خواد؟ اون به من یا من به اون خیره شدم؟  
باورم نمی شه هرچی می بینم چشامو به لحظه رو هم می دارم.  
به خودم می گم که این صورت که می تونم از صورتم ورش دارم.  
می کشم دستمو روی صورتم هرچی باید بدونم دستم می گه.  
منو توی آینه نشون می ده می گه این تویی، نه هیچ کس دیگه.  
جای پاهای تموم قصه ها رنگ غربت تو تموم لحظه ها.  
مونده روی صورتت تا بدونی حالا امروز چی ازت مونده به جا.  
آینه می گه: تو همونی که یه روز می خواستی خورشید و با دست بگیري.  
ولی امروز شهر شب خونت شده داری بی صدا تو قلبت می میری.  
می شکنم آینه رو تا دوباره نخواد از گذشته ها حرف بزنه.  
آینه می شکنه هزار تیکه می شه اما باز تو هر تیکه ش عکس منه.  
عکسا با دهن کجی بهم می گن چشم امیدو بپر از آسمون.  
روزا با هم دیگه فرقی ندارن بوی کهنه گی می دن تموم شون.»  
و به راستی عکس تکه پاره خودم را توی هزار تکه شکسته قوری می بینم.

...

زیر چتر شب در جاده فیروزکوه، صندلی عقب یک سواری کرایه  
نشسته ایم با بهمن. هردو دمی و در فکر. تا برسیم آمل بهمن فقط می گوید:  
«نمی دونم کجا غیبت زده محمود، نگرانشم!»  
و دیگر یک کلمه حرف نمی زنیم فقط گه گاه توی چشم یکدیگر نگاه  
می کنیم. بهمن دستش را بر دست من می نهد و می فشرد. من هم همین کار

است نه نویسنده نه منتقد فیلم اما همه هنرها را می شناسد. به درستی هم  
می شناسد. همین که ما اهل قلم هستیم می آید سر میز ما تکه ای می گوید  
و تکه ای می شنود همه چیز را می خواند و خوب می خواند، خوب و بد را  
می شناسد و هرچه می گوید درست می گوید. کم و زیاد حالی اش است و  
لاپوشانی هم نمی کند. همه را باهم آشنا می کند. با همه مهربان است و در  
دوستی خالص و بی ریا و هرگز ندیدم بد کسی را بگوید.

...

با آلام تلفن از کابوس می زهم. اما دیگر یارای غلتیدن هم نیست. چه  
باید می کردم با این کابوس ها که رهایم نمی کند. رهایم نمی کرد. با این تهی  
شدن جسم خسته از نیروی جست و جو. به کجا باید می رفتم در پی اش؟  
... به خودم نهیب می زنم، چطور یادت نیست؟ محمود تقریباً هر آخر  
هفته سواری در بست می گیرد و با بهمن می روند آمل دیدن سینا که دانشجو  
است. سینا گل پسر بهمن است که محمود به جای همه فرزندان نداشته اش  
او را دوست می دارد و بهش عشق می ورزد. شاید بیش از پدری که به  
فرزند دلبندهش... به سختی از تخت خواب دل می کنم. برمی خیزم، می روم  
آشپزخانه، همین که می خواهم کتری را بردارم و آب کنم فریادم هوا می رود.  
دستم از داغی دستگیره کتری می سوزد، بدجور می سوزد. هرشب پیش از  
خواب شیر گاز را می بندم، فلکه را هم می بندم، ده بار برمی گردم بینم فلکه  
را بسته ام یا نه، وسواس دارم خب! چطور کتری را بر گاز روشن گذاشته ام و  
رفته ام کپیده ام؟ گاز را خاموش می کنم. صبر می کنم کتری سرد شود. اگر  
کتری و گاز را فراموش کرده ام لابد قوری را هم فراموش کرده ام که بشویم...  
هرشب قوری را می شویم که رنگ نگیرد. در قوری را که برمی دارم صدتا  
سوسک ریز و درشت از توی قوری سر می کشند بیرون و بر دست و بالم  
می نشینند! قوری را رها می کنم، قوری سفالی خوشگل نازنینم بر کاشی



خورد. محمود بود که گفت اورژانس تهران کلینک است. جلدی خودم را رساندم. ورودی اورژانس تهران کلینیک هم همان تونل لعنتی بود، با همان صداهای تیک‌تاک که مثل فروچکیدن قطره‌های آب بر فرق سر، شکنجه می‌دهد. بی‌خیال تونل، از آن رد می‌شوم. محمود بر تختی خوابیده و درد کُلیه امانش را بریده است. کلیه‌اش سنگ‌ساز است. با یک مُسکن آرام‌تر می‌شود. دکتر می‌آید. کامله مردی‌ست که صورت ندارد. انگار ماسکِ هیچ زده است به صورتش. معاینه می‌کند.

- «سنگ کُلیه مشکلی نیست، فعلاً باید کُلی آزمایش بده. مشکلات دیگه داره!»

دکتر آزمایش‌ها را می‌نویسد و می‌رود... خیلی طول می‌کشد تا رگی مناسب بر پوستِ ورچروکیدۀ محمود پیدا کنند و ازش خون بگیرند بعد می‌برمش توالت. دورور توالت پر از ته سیگارهایی‌ست که ازشان دود برمی‌خیزد و چند سوسک که انگار پوست‌شان را چرب کرده‌اند، از در و دیوار بالا می‌روند. ادرارِ محمود چکه‌چکه می‌آید، با همان صدای چکه‌های تونل مخوف. ظرفی که دست من است از همین لیوان‌های کاغذی آزمایشگاه است که لحظه‌ای شیردان مسی بزرگی می‌شود که سخت می‌توانم نگه دارمش و لحظه‌ای دیگر استکانی کمرباریک...! نمی‌دانم چقدر طول کشید تا جواب آزمایش‌ها آمد. دکتر بی‌صورت آزمایش‌ها را واریسی کرد.

- «گلبول‌های سفید یک‌برابرونیم بیش‌تر از حدنرماله، نشونۀ خوبی نیست. باید بستری بشه!»

محمود بی‌حوصله‌تر از همیشه می‌گوید: «باشه فردا دکتر!»  
دکتر که می‌رود، می‌روم پیش‌اش و یواشکی می‌پرسم: «دکتر! چیز خطرناکی‌ه؟»

را می‌کنم. وقتی دستم را می‌فشرد گرمای دستش می‌دود توی تنم و همراه با مهر نگاهش آرام‌ام می‌کند و از اضطرابم می‌کاهد. میانه‌راه مه آن‌قدر غلیظ است که راه را گم می‌کنیم و آن‌قدر غلیظ‌تر که بهمن را هم گم می‌کنم...!

محمود گفته بود، یک‌بار با جان‌جانش آمده بوده آمل. سپیده صبح رسیده بودند. محمود کلید انداخته و بی‌سروصدا رفته بوده‌اند داخل. سینا را بیدار نمی‌کند و از این جایش باز محمود چشم‌ها را بسته بود و شاعرانه گفته بود که با هول و هراسی شیرین، حتا اگر بر بستر شور و شوق نباشد. حتا اگر عریانی اندام‌ها نباشد، بر لبۀ پنجره حیاط خلوت باید به خواهش پرالتهاب تن‌ها پاسخ می‌دادند که داده بوده‌اند و روزهای بعد، در نبود سینا که سر کلاس، معماری و نقشه‌کشی می‌آموخته، هرجا که شد، نشسته بر میل یا بر بسترِ تمنا در آن آپارتمانِ نمورِ اجاره‌ای... که آن هم لذت خودش را داشته بوده و پاسخی به تپش‌های تن‌های سوزان!

سپیده‌دم بود که رسیدیم آمل، نمی‌دانم بهمن را کجا جا گذاشته‌ام. حالا من حواسم نبود راننده چطور ملتفت نشد که بگوید: «پس کجاست اون رفیقت؟!»

وقتی می‌رسیم به خیابان تهران آمل، سرِ کوچه‌خانه سینا پیاده می‌شوم. اما آن کوچه باز همان تونلِ وهم و واهمه است... می‌خواهم از راننده پیرسم ولی او رفته است و در گرگ‌ومیش سپیده‌دم آمل گم شده است.

...

ساعت هشت - هشت‌ونیم شب، با محمود از پلکان پنتری بالا آمدیم. توی پیاده‌رو سیگار کشیدیم. جوک‌های دست اولی که برایم پیامک شده بود را خواندم و کلی خندیدیم. گفت: «تا پیتزاها سرد نشده، برو!»

سوار شدم و راه افتادم... پیتزاها را خوردیم، فیلمی توی دستگاه گذاشتم. پیش از آن‌که زنگ تلفن را ببندم تا با خیال راحت فیلم ببینم، تلفن زنگ

– «باید بستری بشه! گفتم که!»

– «فردا دیر نیست؟»

– «بررسی‌ش یک هفته طول می‌کشه. نه دیر نیست.»

محمود کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. او را بر تختش می‌خوابانم. مدام آروغ می‌زند. عاشق خوردن است محمود. ابدأ هم گوشش بدهکار دکترها نیست که گفته‌اند توی این سن و سال چه بخورد و چه نخورد. صبح کله‌پاچه خورده و ظهر کباب کوبیده. نفخ شدید دارد... دم دمای صبح زنگ می‌زنم آن یکی برادرش بهرام که بیاید. می‌آید. خیلی خسته‌ام، دیگر سرپا بند نیستم.

محمود خوابیده، راحت. کفش و کلاه می‌کنم که بروم، آرام به سر و پیشانی‌اش بوسه می‌زنم. فکر نمی‌کنم بیدار باشد. اصلاً خوابِ خواب هم نبوده شاید. خواب و بیدار بوده به گمانم. زیر لب چیزی می‌گوید. حتماً تشکر می‌کند. محمود آدمی‌ست که در هر حال و روز که باشد خودش را ملزم می‌داند بدرقه‌ات کند اما با آن شب سخت، دیگر یارای برخاستن ندارد واقعاً. به خانه برمی‌گردم و بر تخت خواب ولو می‌شوم. شش صبح است که می‌خوابم. ده صبح با صدای تلفن بیدار می‌شوم. نمی‌دانم زنگ تلفن است یا آلام. این چنبره هزارتوی کابوس در برزخ خواب و بیداری نیست؟ ژرفای بختکی رعب‌انگیز نیست که نفسم را بند آورده. بند می‌آورد. لابد توی کابوس فکر کرده‌ام زنگ تلفن است که گوشی را برداشتم. برادر محمود است که می‌گوید، محمود حالش خوب نیست، زنگ زده‌ایم آمبولانس... گازش را می‌گیرم و خودم را می‌رسانم لارستان. همین که می‌پیچم توی کوچه آمبولانس را می‌بینم که دور می‌شود. پی آمبولانس را می‌گیرم... جلوی تابلوی حمل با جرثقیل، پارک می‌کنم و می‌روم داخل. باز هم ورودی اورژانس، تونل است، اما چراغ‌های ریز پرنوری از بالا تابیده

و چهره‌ها را می‌بینم. برادرهای محمود و همه کارگرهای پنتری آمده‌اند. پس لابد خبری هست. که بود واقعاً. از بهمن می‌پرسم کجاست؟ اشاره می‌دهد به در اورژانس. در نیمه باز است. سرک می‌کشم داخل. از لای پرده‌ای نایلونی و گل‌منگلی محمود را می‌بینم که بر تخت خوابانده شده. دوتا پرستار و دکتر بی‌صورت به او شوک می‌دهند. می‌روم بیرون، سیگاری دود می‌کنم و باز می‌آیم داخل و باز سرک می‌کشم. بساط شوک همچنان هست. نمی‌دانم چند بار سرک می‌کشم... آخرین بار نه پرستارها هستند نه دکتر. یعنی دیگر شوک لازم نیست؟ یعنی تمام کرده است محمود؟ می‌روم داخل، پرده نایلونی را کنار می‌زنم. هیچ‌کس نیست. فقط من هستم و او. یک دل سیر نگاهش می‌کنم. نه او چیزی می‌گوید نه من. پیشانی و صورتش را می‌بوسم و می‌آیم بیرون. بهمن با بغضی فروخورده می‌گوید:

– «می‌دونستی نفخ زیاد معده باعث ایست قلبی می‌شه؟ محمود کلی درد بی‌درمون داشت اون وقت نفخ معده...؟! باورت می‌شه؟!»

...

توی خواب گریه می‌کنم... بهمن بغض داشت چرا من گریه می‌کنم؟ بیدار که می‌شوم چشم‌هایم خیس است، بغض دارم با این کابوس‌های مرگ‌ومیر و... آن هم مرگ کسی که از هرکس دیگر بهم نزدیک‌تر است، یا نزدیک‌تر بود؟ و از هرکس دیگر دوست‌ترش می‌دارم، یا می‌داشتم؟ چشم‌هایم می‌سوزد، این سوزش از گریه نیست. توی اتاق چشم می‌گردانم، از جای جای اتاق دود سیگار برمی‌خیزد. نه سیگاری می‌بینم نه زیرسیگاری. لابه‌لای شکنجه تیک‌تاک ساعت از زیر تخت صدای خش خش می‌آید. زیرتخت پر از روزنامه و مجله است. این صدای پای سوسک‌هاست بر روزنامه‌ها، انگار عروسی دارند سوسک‌ها. همیشه سالی یک‌بار خانه را سم‌پاشی می‌کنیم و بعد ده یازده ماه،

دائمی‌اش به همه خوشامد بگوید و نرم‌خو و فروتنانه همهٔ مهربانی‌اش را به یکسان میان آن همه رفیق قسمت کند. محمود استاد رفاقت بود. مردی که دست‌های بخشنده‌اش برای همهٔ آن‌ها که در تنگنا بودند گشوده بود همیشه. مرد میدان معرفت و مروت بود...»  
محمد ابراهیمیان است.

- «ممد! تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ این چیه می‌خونی؟»

محمد ابراهیمیان سرش را برشانه‌ام می‌نهد و های‌های گریه می‌کند و میان‌هق‌هق تلخ می‌گوید: «پیش از واقعه در کُنج دنج پنتری با محمود گل‌گفتی و گل‌شنفتی، گفت‌وگوی شما پایانی نداشت. نه تو از محمود سیراب می‌شدی نه او از تو... محمود بستری شد و تو مثل باد بر بالینش رفتی. تو آن شب نخفتی تا فردا چه پیش آید؟ شب و تو با هم شکستید و پیش از ظهر زنگ تلفن ناقوس مرگ محمود را نواخت.»

- «ممد این‌ها چیه می‌گی؟! چرا لفظ قلم حرف می‌زنی؟»

- «لامسب خودت خبرشودادی. خودت خواستی مطلب بنویسیم برآش، اینه‌ها!»

و ماهنامهٔ فیلم را نشانم می‌دهد. مطلبی است که ابراهیمیان نوشته است؛ «آیا بازهم به پیتزا پنتری خواهیم رفت؟»

و آخرش نوشته است؛ «ما کی خواهیم رفت رفیق؟ و تا هستیم آیا باز هم به پنتری خواهیم رفت؟»

- «ممدجان! نکنه تو هم افتادی توی چاه ویل کابوس؟ محمود رفته سفر. قراره اون‌جا همدیگرو ببینم.»

محمد ابراهیمیان گیج و منگ نگاهم می‌کند.

...

عرق کرده و بیمناک از خواب می‌پریم. این بار در بستری بر کف چوبی

ممکن است یکی دو تا سوسک توی حمام یا آشپزخانه پیداشان بشود... همین یکی دوماه پیش خانه را سم‌پاشی کردیم و حالا این همه سوسک؟! آن‌قدر گرسنه‌ام که نگو. برمی‌خیزم. در اتاق را کاملاً می‌بندم تا بعد حساب سوسک‌ها و سیگارها را برسم. خیلی گرسنه‌ام. لباس می‌پوشم و سوار می‌شوم و می‌رانم تا پیتزا پنتری، تا «شب یلدا» سفارش بدهم. محمود لابه‌لای نام معتبرترین فیلم‌های تاریخ سینما اسم فیلم مرا هم توی منو اضافه کرده است. پیتزای شب یلدا ترکیباتی دارد که فقط من سفارش می‌دادم همیشه... یک پیتزا با سبب‌زمینی تنوری بعدش هم یک کواکولای سرد سرد. چه کیفی دارد. تهران کلینیک سرِ راهم است. تشییع جنازه‌ای می‌بینم از جلوی تهران کلینیک، نمی‌دانم بعدش بود یا قبلش که یک بار هم تشییع جنازه‌ای دیدم از جلوی پیتزا پنتری...!

سوار ماشین به سمت پنتری می‌روم اما یکهو خودم را توی تونل می‌بینم. تونلی که نه تونل لارستان است نه تونل کوچهٔ خسرو نه تونل اورژانس... ترسم از تونل ریخته است. پروایی ندارم از آن. فکر می‌کنم هرچه جلوتر بروم تاریک‌تر می‌شود اما برعکس، جلوتر، تونل روشن‌تر است... مثل تونل‌های شهری که کلی چراغ و نور بالای‌شان هست. کسی از دور می‌آید، سرش توی مجله‌ای ست و بلندبلند می‌خواند:

- «نه، دیگر شماره‌های پیتزا پنتری را نگیرید. محمود گوشی را برنمی‌دارد. نیست که بردارد. کی باور می‌کند که محمود دیگر نیست؟!... تنها آن‌ها که او را می‌شناختند، می‌دانند محمود که بود و چه بود. نسل دهه‌های چهل و پنجاه که حالا هریک به گوشه‌ای از چهاربر جهان پرتاب شده‌اند. آن آدم‌ها اگر بخواهند به صورت فرضی خاطرات خوش با محمود بودن را تجربه کنند باید زمینی به گسترهٔ ورزشگاه آزادی باشد و مهمان‌ها بر سر میزهای خیالی بنشینند تا محمود بیاید و با گرمای حضور و لبخند آرامش‌بخش

راه می‌افتیم.

«این Meeting Point که می‌گفتی کجاست؟ هیشکی بلد نبود.»  
اتاقکی نسبتاً بزرگ را نشان می‌دهد. درست وسط پیاده‌رو، نه دری دارد نه تابلویی و نه نشانه‌ای، دورا دورش هم پوسترها و بنرهای تبلیغاتی چسبانده‌اند. فکرمی‌کردم Meeting Point جایی‌ست که نشانه‌هایی از عشق و دلداده‌گی دارد.  
«اروای عمه‌شون با این Meeting Point شون، هیشکی نمی‌دونست کجاست!»

جان جانان می‌خندد و می‌گوید، روز اول خودشان هم نمی‌دانسته‌اند این دکل بی‌خاصیت Meeting Point است... از خیابانی باریک و زیبا می‌گذریم و می‌رسیم به خانه. خانه‌ای خوشگل و تر و تمیز، باید برویم طبقه بالا از پله‌های چوبی باریک تیز، اما هر جای دیگر هم بود فرقی نمی‌کرد، تمام اهمیت خانه به آن است که بعد چند ماه دوری بازهم با او زیر یک سقف هستیم. ساک را می‌گذارم، اندکی خسته‌گی می‌گیرم که می‌گوید برویم خرید برای شام. پیاده‌گزمی‌کنیم تا چهارراهی که خیلی هم نزدیک نیست. از سوپرمارکت که بیرون می‌آئیم توی دست‌هامان کیسه‌های بزرگ سنگین هست. همه چیز برای پختن یک شام درست و حسابی با بطری‌های شراب شیراز استرالیا. راه می‌افتیم... دست‌ها به گزگز می‌افتد. پیش رو فضایی سبز است. بر نیمکتی می‌نشینیم تا نفس تازه کنیم. محمود سیگار روشن می‌کند. سیگار نیست. از بویش پیداست که علف است. محمود کره مریخ هم که برود بلد است، اسباب فسق و فجور و خوش‌باشی را جور کند.

«می‌کشی؟!»

جوان که بودم چند بار این قسم مواد را امتحان کرده بودم، خوشم نیامده

خانه‌ای در کپنهاگ، شاید هم پاریس. چه فرقی می‌کند؟ مهم این است که بعد چندین و چند ماه گم کرده‌گی و گم گشته‌گی قرار است محمود را ببینم. از جا برمی‌خیزم، حوله و کیسه لیف و ریش‌تراش را برمی‌دارم. توی این خانه صدساله دوش و توالیت و دستشویی همه یک‌جاست. در را که باز می‌کنم، همه فضای توالیت و حمام انباشته... نمی‌دانم دود است یا بخار. چشم چشم را نمی‌بیند. با همه توان ناتوانی‌ام حوله را توی فضا تکان تکان می‌دهم، دود (یا بخار) اندکی فرومی‌نشیند، حالا می‌شود دید. می‌بینم. خدا خدا تا سوسک بر کف و دیواره‌های حمام بالا و پائین می‌روند. از خیر حمام و تراشیدن ریش می‌گذرم... اگرچه هنوز خیلی زود است، اما بی‌قراری و بی‌تابی از خانه بیرونم می‌فرستد. می‌روم فرودگاه که سوار شوم به مقصد بلژیک و از فرودگاه بروکسل یکسره بروم ایستگاه مرکزی قطار در شهر بروژ. بیرون ایستگاه سراغ Meeting Point را می‌گیرم اما هیچ‌کس نمی‌داند کجاست. خسته از نایافتن Meeting Point بر نیمکتی می‌نشینم و سیگار روشن می‌کنم. سیگار به نصفه نرسیده دست‌هایی چشم‌هایم را از پشت می‌گیرد. کی می‌تواند باشد جز او؟ برمی‌خیزم و می‌چرخم و در آغوش می‌گیرمش و بارها می‌بوسمش، صورت و شانهاش را... ای کاش از رسم دست‌بوسی تا این حد متنفر نبودم که دست‌هایم را هم ببوسم. صدای زنانه‌ای می‌گوید: «خرده‌ریزه‌هاش هم بذارین برای ما!»

گفته بود با جان جانان آمده بروژ ثقلی رویایی تا دور از همه دغدغه‌های تهران با او تنها باشند... پیش از آن باهم فیلمی دیده بودیم به اسم In Bruges توی فیلم شهر، خوب دیده می‌شد که چقدر دنج و دلپذیر است.

«وقتی بنخوای با جان جانانت بری جایی واسه بی‌خیالی، جاش همین بروژه!... یه خونه اجاره کردیم نزدیکه تا این جا می‌تونیم پیاده بریم که شهر فرنگ بروژ رو هم ببینیم.»

سالن هم پوشیده از تابلوهای بزرگ نقاشی. نقاشی‌هایی رها از چهارچوب مکتب‌های شناخته شده، نقاشی‌هایی که بیش‌تر، یادآور نقاشی‌های قهوه‌خونه‌ست. سالن چندتا شکسته‌گی داره که با چوب‌کاری‌های هنرمندانه از هم جدا شدن، جویری که مشتری‌ها انگار تو محفلی خصوصی و سر بسته و در بسته نشستن. روی هلال خالی بالای شکسته‌گی‌ها شیشه‌های رنگی هست که از پشت پشه‌ون نور تابیده و همیشه من رو یاد «سحر که از کوه بلند جام طلا سر می‌زنه» می‌ندازه. ترانه‌ای که دلکش تو فیلم عروس فراری خونده بود. پرویز جان دوایی! مگه پیتزا پنتری همین جویری نبود اون موقع که تو هنوز نرفته بودی پراگ و مشتری پنتری بودی؟»

دلم می‌خواست به پرویز دوایی می‌گفتم تازه من مثل تو فقط مشتری شب‌های پنتری نبودم. قبل نهار بازار که رستوران خلوت بود دوست داشتم بر آن نیمکت‌ها، دراز بکشم و... دوره موشک‌باران‌ها هر شب بعد تعطیلی رستوران، محمود می‌آمد خانه ما، معمولاً هم به دوستی زنگ می‌زد، او هم می‌آمد و می‌نشستیم به عرق‌خوری. تا صبح منتظر صدای ضد هوایی بودیم و انفجار، جایی دور یا نزدیک یا توی ملاح خودمان. خواب بی‌خواب. سپیده که می‌زد محمود می‌رفت خانه. من هم می‌رفتم رستوران و روی نیمکت‌ها دراز می‌کشیدم و خوب می‌خوابیدم. زیرزمینی بودن رستوران بهم احساس امنیت می‌داد و مهم‌تر از آن پیتزا پنتری جایی بود که از نفس محمود انباشته بود. انگار همه شور و حال و مهربانی‌های زیاده‌زیاد محمود توی فضاش موج می‌زد.

دلم می‌خواست از پرویز دوایی پرسم، هیچ وقت روی نیمکت‌های پیتزا پنتری خوابیده‌ای؟ خوابی خوش!؟

هیچ کدام این حرف‌ها را نزدم. همه این توصیف‌ها شاید در کسری از ثانیه به ذهنم آمد و پرید... تدخین این گیاه غریب چه می‌کند با ذهن و عقل

بود. محمود هم چندان خوشش نمی‌آید. ولی این‌جا، در آزادی محض پروژ لابد خواسته است کاری دیگتر کرده باشد که من هم کمی تا قسمتی همراهی اش می‌کنم. کله‌ها که سنگین می‌شود... نمی‌دانم، شاید هم سبک می‌شود از سفرهای جوانی اش می‌گوید. سفرهای کاشان با سهراب سپهری و سفرهای عدیده به اروپا و امریکا و مراکش و کشورهای عربی دیگر و حتا آفریقا. سفرهایی ماجراجویانه با دردانه شعر آن زمان، شهیار قنبری... می‌گوید، شبی پرویز دوایی و احمدرضا احمدی آمده بودند رستوران. رفتم سر میزشان. دوایی گفت: «جمعه‌ها که گاهی می‌ریم در بند و سر بند یا بالاتر، کلک‌چال، کشتی‌ار احمدرضا بشیم نمی‌آد با ما ولی برای رفتن به پاتوق‌های خوب و باصفا، محیط‌های روشن خوش فضا مثل این‌جا آماده است. جایی که آدم بشینه چیزهای خوب بخوره و بنوشه و مناظر و مرایای مطبوع انسانی تماشا کنه.»

- «پرویز دوایی عین همین که گفتی رو نوشته!»

- «کجا نوشته؟»

- «فصل‌نامه گوه‌ران ویژه‌نامه احمدرضا احمدی. بعدش هم نوشته، چی شد آن رستوران زیرزمینی محمود اسدی؟ محمود اسدی چی شد؟»  
خیال می‌بافم که اگر پرویز دوایی الان دم دستم بود بهش می‌گفتم: «رستوران پیتزا پنتری همون جاست که بود و همون جور که بود. همون جور دهه چهل و پنجاه. پوستره‌های سینمایی فیلم‌های محبوب محمود از توی پله‌ها شروع می‌شه و به ورودی سالن ختم می‌شه. کنار ورودی قفسه‌ای هست پر مجله‌های سینمایی یا فرهنگی و ادبی. بالای قفسه هم یه تابلوی مخملي آبی رنگ که نوشته‌ها و نقدهایی که دوست داره رو، از مجله‌ها می‌بره و می‌زنه به تابلو. نیمکت‌هایی که مشتری‌ها می‌شینن با همه رستوران‌های دیگه فرق داره. نیمکت‌های چوبی ساده و قشنگ. دیوارهای دور تا دور

دیگر؟ وقتی با تک‌زنگ یک پیامک از خواب می‌پریم تازه ملتفت می‌شوم این خوف از کابوس‌ها هم، خود کابوسی دیگر است. اتاق انباشته از دود است، هیچ بوی سوخته‌گی هم نیست، و الا باید به آتش‌نشانی تلفن می‌زد، شاید در و پنجره‌ها باز مانده و مه غلیظ از بیرون به درون خزیده و خانه را انباشته است. با صدای پیامکی دیگر صفحه موبایل روشن می‌شود. محمد ابراهیمیان نوشته «بچه‌ها همه جمع شدن لارستان، محمود دعوت کرده، خودتو برسون» و دوباره پیام فرستاده که «پیام رو گرفتی، خبر بده!» همین که لباس می‌پوشم لابه‌لای دود، شاید هم مه، می‌بینم که سوسک از در و دیوار خانه بالا می‌رود، وحشت‌زده کفش‌ها را برمی‌دارم، در را به هم می‌کوبم و توی راهرو کفش‌ها را می‌پوشم... به سمپاش تلفن می‌زنم، اشغال است. برایش می‌نویسم «خانه غرق سوسک است، فوراً بیاید سمپاشی، کلید زیر پادری ست.»

بدو بدو خودم را می‌رسانم لارستان، همان تونلی ست که بود. بی پروا می‌زنم به تونل، نزدیکی‌های کوچه شانزدهم درست قبل از پیچ خیابان، کافه‌ای بزرگ هست، خیلی بزرگ، به بزرگی ورزشگاه آزادی، پُرشمار میز و صندلی چیده شده و یک‌کروار آدم نشسته‌اند به تناول و نوشیدن هرچیز اطعمه و اشربه‌ای! خیلی‌هاشان از نامداران شعر و داستان و موسیقی و نقاشی و سینما و تأثر و چه و چه هستند، اما عده‌ای هم هستند که به نظر می‌رسد از طبقات فرودست باشند. لابد کسانی هستند از گوشه‌کنار شهر، که محمود همراه بهشان یاری می‌رساند، با پول یا مواد غذایی یا هرچه. محمود را می‌بینم که لابه‌لای آن‌ها می‌پلکد و از این میز به آن میز می‌رود. دوستان آشنا همین جلو نشسته‌اند. امیر نادری را پیش از همه می‌بینم که با علیرضا زرین‌دست، سر در لاک یکدیگر، لابد خاطره‌هاشان را مرور

و مغز! زمان کش می‌آید انگار. کُند کُند می‌شود، شاید هم سرعت می‌گیرد. نمی‌دانم واقعاً. نمی‌توانم توصیفش کنم. ادامه نوشته پرویز دویبی را برای محمود می‌گویم:

- «چه پسر مهربان و نازنینی بود مدیر رستوران. ماشین ب.ام.و آس را می‌داد به آدم که برود دوستانش را از گوشه و کنار جمع کند و بیاورد رستوران. یک‌بار یادم هست که ما چندتا مهمان به اصطلاح محترم داشتیم و محمود مرا به هوای این‌که تلفن کارم دارد صدا زد و یواشکی پولی در دستم گذاشت که اگر با دوستانت خواستی بروی جایی دیگر بی‌پول نمایی... احمدرضا! این رابطه‌ها در این جاها که بنده الان هستم حتا به خواب آدم نمی‌آید.»

راه می‌افتیم و کیسه‌های خرید را خرکش می‌کنیم. توی راه باز هم وراجی می‌کنیم. محمود می‌گوید، این سفر برای خودش هم غیرعادی ست. سال‌ها بعد ترک سفرهای خارج از کشور به خاطر ناتوانی و بیماری‌های جورواجور، انگار خواسته یک‌بار دیگر جوانانه ماجراجویی کرده باشد. سفر به پروژ زیبا و رویایی و نشستن‌های بی‌زمان در کافه‌ها بدون هیچ هراس از شناخته شدن یا کمیته و بگیر و ببند و شلاق و جریمه و چه و چه‌ها...

و شورانگیزتر از همه ناباوری از این کار در پیرانه‌سری. سفر به کشوری دیگر برای هم کناری با جان جانان که توی تهران بیخ گوش ات است. و بعد که سرش سنگین‌تر، شاید هم سبک‌تر می‌شود باز از یار می‌گوید و از نوشانوش شبانه تا نوشیدن از چشمه نوش جان جانان!

از این رویا به آن کابوس و از آن کابوس به این رویا درغلتیده‌ام و از بازغلتیدن به کابوسی دیگر، از برگشتن آن همه بختک‌های بی پایان تودرتو خوف دارم، واهمه دارم و نمی‌دانم در این لحظه بیدارم یا میهمان کابوسی



می‌کنند. شهیار قنبری و محمد صالح علا، جفت هم نشسته‌اند و ترانه‌های تازه‌شان را باز می‌خواندند. پرویز دوابی با احمدرضا جان احمدی تنگ دل هم حرف‌شان گل انداخته است به گپ و گفت. امید روحانی و خسرو دهقان در پیچ‌پیچه‌اند. همه آن جمع بزرگ، دو به دو، سه به سه یا چند به چند سرگرم‌اند و شنگول و سرمست و چانه‌هاشان دمی باز نمی‌ایستد... جمعی که سال‌ها یکدیگر را ندیده‌اند و سال‌ها حرف دارند برای گفتن. همه سر در گریبان یکدیگرند به درد دل یا شوخی و خنده. محمد ابراهیمان مرا می‌بیند، برمی‌خیزد و بغل دست خودش برایم جا باز می‌کند. پیش از آن که بنشینم یک فیات صدوسی و یک شکلاتی متالیک از دور پیداش می‌شود. انگار فقط من می‌بینم فیات را. آن سوی پیچ خیابان ایستاده و چراغ‌هاش را خاموش روشن می‌کند. دستی از پنجره ماشین بیرون می‌آید و به من اشاره می‌کند که بیا!

- «ممد جان یه دقیقه ببخش، الان می‌آم.»

می‌روم سمت فیات، نزدیک می‌شوم، علی حاتمی پشت فرمان است.

- «آقای حاتمی شما کجا این جا کجا؟»

- «با محمود قرار دارم.»

- «محمود الان لابه‌لای اون جمعیه، همه شون اومدن ببینش!»

- «اون جا بود، الان رفت خونه یه امانتی بود باید می‌آورد.»

با تعجب می‌گویم: «این جا!؟»

علی حاتمی جهتی را نشان می‌دهد.

- «مگه اون کوچه شونزدهم نیست؟ مگه اون پلاک چهارده نیست؟ مگه

اون جا خونه محمود نیست؟»

تازه می‌بینم توی تونل که هیچ چیز جز سیاهی نبود خانه محمود سر جایش

است.

علی حاتمی می‌گوید: «با محمود می‌ریم سر صحنه، می‌آی؟»  
 با شوق و ذوق می‌گویم: «حتماً! صحنه فیلمبرداری؟»  
 - «یه جور صحنه‌س دیگه. منحصر به فرده.»  
 - «شما همه فیلم‌هات، همه صحنه‌هات منحصر به فرده.»  
 - «این یکی فرق می‌کنه، صحنه سهل و ممتنعی‌یه، یه برداشت هم  
 بیش‌تر نمی‌تونیم بگیریم!»  
 می‌گویم: «چرا یک برداشت؟»  
 - «باید بیای ببینی، توضیح ناپذیره!»  
 - «پس حتماً می‌آم... یه دقیقه برم با بچه‌ها خداحافظی کنم و پیام.»  
 بدو بدو برمی‌گردم سمت کافه اما نه از کافه اثری هست و نه از آن  
 کرور کرور آدمیزاد. گیج و منگ شده‌ام. سر می‌چرخانم سمت فیات. علی  
 حاتمی دور زده، محمود سوار می‌شود و پر گاز می‌رود. رفتند. مثل تیر  
 می‌دوم دنبال فیات ولی نمی‌رسم.  
 حاتمی توی سوت دلان گفته بود «رسیدیم... همیشه دیر رسیدیم»  
 فکر کردم علی حاتمی حواسش به صحنه بوده اما محمود...؟ شاید  
 نمی‌خواستند مرا با خودشان ببرند. دست از پا درازتر برمی‌گردم همان  
 سمتی که کافه بود و حالا نبود، می‌روم تا سر لارستان، تونل بسته شده است،  
 نمی‌دانم ریزش کرده یا عمداً بسته‌اند تونل را. راه آمده را برمی‌گردم. لابد  
 اگر از همان راهی که فیات رفت بروم، سردر می‌آوردم ته لارستان. می‌روم و  
 می‌روم اما آن سر تونل هم بسته است. پای‌کشان و ناامید برمی‌گردم. توی  
 تاریک‌روشن دخمه‌ای در دل تونل شبیحی می‌بینم. نزدیک می‌شوم. شبیح،  
 محمد ابراهیمان است.  
 - «ممد چی بود اون پیامک که زدی؟»  
 - «اون استادیومی که توی مطلبم نوشته بودم رو تصور کردم.»



سال تحویل پیش از سپیده دم بود که با محمود و بهمن و سینا رفتیم بهشت‌زهر را سر خاک عباس خان و مادر محمود که پهلو به پهلو هم در خاک بودند. بعدش هم رفتیم کله‌پاچه زدیم... این که مال دو سال پیش بود انگار. شاید هم چند سال پیش. حساب روز و سال و ماه از دستم در رفته. نمی‌دانم چند سال می‌شود که محمود گم‌و‌گور شده. ارش بی‌خبرم، نه من، که همه بی‌خبرند... توی این مدت فقط تلفنی با خارج از تونل ارتباط داریم. به هرکس که فکرش را بکنید زنگ زده‌ایم. بهمن می‌گفت یک‌بار در لارستان محمود را دیده تا آمده ماشین را پارک کند و پی‌اش برود انگار دود شده رفته هوا و دوستان دیگری از خیابان تابنده نبش کوچه خسرو، از آمل، از کیش، از بروژ، از نیویورک خبرش را دادند. این اواخر حتا از کمپ پناهنده‌گان یونان سراغش را داشتند. اما هیچ کدام مطمئن نبودند که او کجاست واقعاً و من و بهمن و ممد هم چنان توی آن تونل جلوی خانه محمود منتظرش هستیم... و ما و من بدون او. بدون خیابان لارستان کوچه شانزدهم پلاک چهارده طبقه دوم... بدون آن تخت که همیشه بر آن می‌نشستیم و گپ می‌زدیم و از فیلم‌ها می‌گفتیم و چه و چه‌ها... احساس یتیمی می‌کنم. پدر که رفت احساس یتیمی نکردم اما محمود، محمود اسدی، صاحب اولین پیتزایی تهران در دههٔ چهل...

...

ساقی غم من بلند آوازه شده است / سرمستی من برون ز اندازه شده است؛  
با موی سپید سرخوشم کز می تو / پیرانه سرم بهار دل تازه شده است.

حیرت زده می‌گویم: «تصور کردی!؟»  
- «خب آره! آدم می‌تونه توی تصوراتش آنقدر غرق بشه که واقعی بشن... اون آدم‌ها الان چهاربر جهان پخش و پلا هستن!»  
دستم را به سوی ممد دراز می‌کنم، دستم را می‌گیرد و برمی‌خیزد. هر دو سلانه سلانه می‌روییم تا پشت در خانه محمود.  
- «ممد! این جا خونه محموده می‌دونی که؟»  
- «آره خب. ولی نیستش که، هستش؟»  
- «نه، نیستش، الان با علی حاتمی رفتن سر صحنه. فقط می‌تونیم همین جا پشت در بسته محمود بشینیم تا بیاد.»  
هر دو ولو می‌شویم بر سکوی کوتاه سنگی پشت در و چشم‌مان به ته تونل است تا کی علی حاتمی و محمود اسدی از راه برسند.  
هنوز پشت در خانه محمود منتظرش هستیم، نمی‌دانم چند ساعت یا چند سال است که منتظرش هستیم و محمود نیامده هنوز. چند بار بهش زنگ زدیم، هم من، هم ممد، حتی به بهمن زنگ زدیم ولی او هم از محمود بی‌خبر است. تلفن‌ها را جواب نمی‌دهد و پیغام‌ها هم بهش نمی‌سد، حتماً جایی‌ست که آنتن ندارد... اگر این‌جا بود شوخی جدی بهش می‌گفتم: «محمود! ما که می‌دونیم حاتمی خیلی برات جون جوونی بود، ولی ما هم رفیقیم، نیستیم؟ مارو گذاشتی رفتی!؟ حاجی حاجی مکه!؟»  
فکر می‌کنم از کی محمود را ندیده‌ام؟ وقتی سوار ماشین علی حاتمی شد از پشت دیدمش، نمی‌توانم خیلی مطمئن باشم که محمود بود یا نه. محمود کجاست؟ یادم می‌آید که همین دیشب توی پیتزا پنتری پیش‌اش بودم. مثل همیشه گفتیم و شنفتیم و بعد هم مثل همیشه آمدیم بالا توی پیاده رو سیگار کشیدیم... دیشب بود واقعاً!؟ نه، همه‌ش کابوس بود. نه دیشب بود، نه پریشب، پس کی بود آخرین بار که محمود را دیدم؟



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection \* 67

## Corpses Are Multiplying

**Kiumars Pourahmad**

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-915620-03-3 |  
| First Published Spring 2023 | 130 Pages |  
| Printed in the United Kingdom |

[Book & Cover Design: Mehri Studio]  
[Cover Image: Maryam Zand]

Copyright © Kiumars Pourahmad, 2023.  
© Mehri Publication Ltd. \ London, 2023.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



نشر مَهْرِي

از مجموعه داستان کوتاه منتشر کرده است:

حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی

داستان‌های سوسمار نشان • گردآورنده: رضیه انصاری

انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی

جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمیا

حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی

خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور

حسن‌آباد • حمید فلاحي

نیلاپرتوی • مهسا عباسی

روزچهل‌ویکم • هلیاحمزه

مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروزگر

در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان

القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی

روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری

هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس

آن زن بی‌آنکه بخواید گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی •

عزت‌گوشه‌گیر

روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده

ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی

کافه در خاورمیانه • سعید منافی

اشک‌های نازی • رضا اغنمی

سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

داستان بلند

سیاهچاله • رعنا قادری

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته

دوگانه زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی

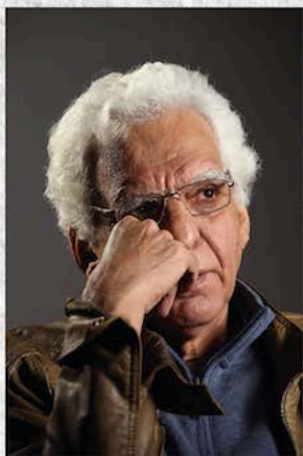
# **Corpses Are Multiplying**

Short Stories Collection 2

**Kiumars Pourahmad**

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

کیومرث پوراحمد با وجود داشتن فیلم‌های مانده‌گار خواهران غریب، شرم، به‌خاطر هاینه، نان و شعری صبح روز بعد، اتوبوس شب و شب یلدا که به تعبیری Cult Film محسوب می‌شود، توده مردم (از خواص و عوام) به‌خاطر مجموعه تلویزیونی قصه‌های مجید که سی سال پیش ساخته شده و همچنان برای مردم طراوت و تازگی دارد و البته به‌خاطر مواضع سیاسی‌اش او را می‌شناسند و ارج می‌نهند. پوراحمد از جوانی دستی هم به قلم داشته و در ایران چند کتاب از او منتشر شده. این اولین مجموعه داستان‌های کوتاه اوست که به همراه دو مجموعه دیگر برای گریز از سانسور، در خارج از کشور منتشر می‌شود.



■ ■

پنج صبح تاکسی فرودگاه می‌آید. چمدان همسرم را می‌کشانم توی گرگ و میش کوچی. راننده می‌گذاردش صندوق عقب و همسرم سوار می‌شود که برود خارجه تا هفت‌سین دخترمان را به قاعده و با سلیقه بچیند. سیر و سکه و حافظ و سیب و تنگ ماهی‌اش در خارجه هست اما سمنو و سنجد و سماقش را از این جا برده است... لحظه تحویل سال که خانواده باید گرد هفت‌سین جمع باشند فقط همسرم هست و دخترم، یک عضو دیگر در تهران جا مانده است.

همسرم قرار است دو سه ماه پیش دخترمان باشد که دخترک توی ولایت غربت از تنهایی دربیاید... وقتی تاکسی از کوچی می‌اندازد توی خیابان اصلی و از نظر ناپدید می‌شود برمی‌گردم به خانه.

حالانم و من. همان جور که خیلی وقت‌ها دلم می‌خواهد باشم. تنهای تنها، یکه و یالغوز!

ISBN: 978-1-915620-03-3



9 781915 620033

دوره سه جلدی  
436.00 | 41.00



www.mehripublication.com